

Hamīd al-Dīn Nāgōrī

Dībāchah-i Dīvān-i
Ghurrat al-kamāl

jrw
24.3.80

دیباچہ دیوان غرۃ الکمال

یہ دیباچہ خود حضرت سلطان الشعراء امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ
نے اپنے دیوان **غرۃ الکمال** کا نثر فارسی میں تحریر کیا ہے
فارسی علم ادب کا عجیب وغریب گنجینہ اور علمی رموز و نکات کا نادر
نایاب خزینہ ہے۔ حضرت نے اپنی سوانح عمری اور اپنی تصنیفات
کا بھی اس میں ذکر فرمایا ہے

مولانا مولوی حافظ سید یسین علی نظامی دہلوی خواہر زادہ حضرت
خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ نے اپنے

کتب خانہ نظامیہ

کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی میں طبع کرا کے شایع کیا

بار اوّل

کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابیں طبع کر کے شائقین کی خدمت میں پیش کیجائیں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو اُن کا ترجمہ بھی کیا جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بخوبی استفادہ حاصل کر سکیں -

الحمد للہ کہ اس کتب خانہ میں نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک معقول ذخیرہ جمع ہو گیا ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت میں برابر کوشش فرما رہے ہیں آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں یہ کتب خانہ طبع کر چکا ہے یا زیر طبع ہیں اُن کی خریداری فرما کر علمی قدردانی اور اسلامی ہمدردی کا ثبوت دیں تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض منصبی کو بخیر و خوبی انجام دیسکے -

سیرت نظامی

یعنے سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ جس میں آپ کے بزرگان کی بخارا سے تشریف آوری - آپ کی ولادت و تعلیم و تفہیم و ارادت و خلافت - فقر و مجاہدہ - کشف و کرامات - اخلاق و عادات ارشادات و تعلیمات - سخاوت - لنگر خانہ - تعمیر خانقاہ - اوراد و وظائف - ادعیات - اور آپ کے مکتوبات - اور آپ کے خلفا و مریدان اور آپ کے ہم عہد سلاطین بادشاہوں اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارت کا مفصل بیان ہے - قیمت بلا محصول ۸/

سید حسین شوقی نظامی ابن سید زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ مالک کتب خانہ نظامیہ محلہ بستی نظام الدین دہلی

دیباچہ دیوان غرۃ الکمال

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اللّٰهمّ اطلع اهلّة الغرر من مطلع هذه غرّة الکمال فارجوا ان تجعل طلوعها مبارکا کرؤیة الهلال غرهٔ کمال انسان از دیباچهٔ حمد مخترعیست که مطلع دیوان بشریت بتنشیهٔ کتابهٔ خلق الانسان علّمه البیان متجلی کرد و غرهٔ کلام ایشان از صحیفهٔ شکر صانعیست که مبداء کتاب انسیت را بتشبیه کتابت خلق آدم علی صورته متجلی گردانید از جملگی مصنوعات این خلاصه را بسته بلب الآدمی بنیان الرب ار الیشی هرچه خوبتر ارزانی داشت و از همگی اشتات این مجموعه را بدقیقهٔ الانسان سرّی بپیرایه هرچه مرغوبتر پوشانید زهی مفضلی که انبیا را فیضی بخشید که در فضل یکی از یکی بهتر شدند تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض و خهی عالمی که علما را بدرجه برکشید که یکی از یکی بالاتر برآمدند و فوق کل ذی علم علیم پاک منعمی که نعم اولیا را دل داد تا بی بیم و اندیشه بیان راز کردند الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم ولاهم یحزنون بزرگ مکرمی که کرم او شعرا را زبان داد —

تا مهابت سخنها بلند آغاز کردند و ذکروا الله کثیرا همه کس از قوت طبیعت انشا کنند

اوست که طبیعت را انشا کرد و چندین لطایف از قوت طبیعت پیدا آورد

قَالَ مَن یُحْیِی الْعِظَامَ وَهِیَ رَمِیمٌ قُلْ یُحْیِیهَا الَّذِی أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ

هشت بیت بهشت جاودانی را که روانی تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ دارد بمیزان فَمَن

ثَقُلَتْ مَوَازِینُهُ موزون گردانید هفت خانه وجود انسانی را که بترجیع وَإِلَیْهِ الْمَرْجِعُ

وَالْمَآبُ بازگشت دارد و بعقده کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ برېست کرد **قطعه**

زبان زبهر ثنای خود آفریده خدایے	از آن همیشه سخن بر سر زبان گردد
زغیب یارب گفته مرا قبولی بخش	که در دل همه مقبول جاودان گردد

و بهترین آرایش قوانین منطق و نیکوترین پیرایش دواوین (جمع دیوان ۱۲) نظم نعت رسول

امی است که خوانده بیت الحرام است با آنکه خلیل العتیق را در صفت ازاد بهای

او پرداخت و سبیح بیت المعمور را از علو آستان او استشارت کرد خداوند

سخن آفرین دو بیت را بنام او بنا فرمود و صله اَلَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ را بر وی

همه قول صادق است است هر که شعر گوید دروغ گوید انه لَقَوْلُ رَسُولٍ کَرِیمٍ

وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ ندید طایفه ناموزون که کتاب صحیح او را بشعر ابتر داغ میکردند

و چشم سپید اشتند که آن نسخه لوح محفوظ نسخ یَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَیْبَ

الْمَنُونِ بر غلط است آنکه قرآن منظوم را که کتاب محمد است شعر میخوانند زیرا که شعر

سخنی را گویند که در بحر گنجد و هیچ بحری این کلام مبین را محیط نتواند شد لَنَفِدَ الْبَحْرُ

قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي

نظم

بس شعر نباشد انکه شعرش خوانی — هان تا نکنی چو شعرا فلان نادانی

شاعر نه و بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ مبالغت او ناظم نه و اَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي اشباع او مداح نه و كَلِمَةً طَيِّبَةً مشجر او وصاف نه و اَلْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا مشمر او رباعی عناصر را فرد گذاشت کرد و به مثنوی خافقین ندید از سبعات فلک بگذشت و بشعری التفات ننمود جائی رسید که در بلندی آن مقام کسی را سخن نرسد تا از مقام دَنَی فَتَدَلَّى حکایت کند نه از مقابلهٔ شعر دانا حکیمی که او را از برای این شعر بیاموخت هُوَ رَبُّ الشِّعْرَى

قطعه

گه از دو کون بر آن سو جهانم او هم فکر — گهی بکنگرهٔ عرشش گره زنم فتراک
بپایتختش برین گونه میدهم که گهی — بآستانهٔ نعتش فرا رسد ادراک

دیگر جهان آفرین از یک جهان آفرین بر اهل بیت او باد و بر صحابهٔ مکرم او که در عروض عرب هر یکی بحری بودند اول صدیق که قرینهٔ پیروی کا اولین ردیف اوست وَالَّذِينَ مَعَهُ دوم در توازن شرع مجید عدل عمر خطاب که با صلابت با کافران سخت اَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ سیم جامع نظم قرآن عثمان عفان که سفینهٔ سینهٔ او مجموعهٔ لطف و رحمت رحمان بود رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ چهارم بهترین باب فهرست علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام من الحاضر و الغائب که نسبت دوگانی و چهارگانی نماز متقارب ارکان قریب گشت تَرَاهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا

هر که را این رباعی در دل جایگیر نیست دین او را هیچ نتوان خواند **قطعه**

از این چهار خلیفه چهار گوشهٔ دین	درست همچو رباعی بچار مصراعست

یاران دیگر را خود چه صفت توان کرد جائی که هم‌زبان بی دروغ رسول ایشان را
همچنین مدحی بلند روشن گردانید که اَصْحَابِیْ کَالنُّجُوْمِ **نظم**

شرف کرد اخلاص شان خرمن	از آن گشت خرم و زکی و حسن

بعد از توحید احد و محامد محمد صلی الله علیه و آله وسلم آنچه بر بنده فرض است خواندن دعاء شیخ کامل مکمل و مقتدای واصل موصل و عنوان توقیع عنایت الٰهی و مضمون نامهٔ اسرار نامتناهی است سبحان شیخی کآیتی است از مصحف مجید بلکه نسخهٔ تحقیقست صحیح از منشور اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی شیخ عالم بلکه شیخ الشیوخ عالم نِظَامُ الْحَقِّ وَ الدِّیْنِ که نظم کار عالم بجواهر منظوم سبحهٔ او بر بسته است زهی بینا دل صادق نظر که مکنونات اَرِنِیْ اَنْظُرْ اِلَیْکَ را در سواد عین کَاَنَّکَ تَرَاهُ تضمین فرموده است و خهی دانا رموز خدا احد اکبر که مغلقات وَعِنْدَهٗ مَفَاتِحُ الْغَیْبِ لَا یَعْلَمُهَا اِلَّا هُوَ را در سبق ازل حل کرده دل حبیش لصنعت تقریب اِنَّ رَحْمَتَ اللّٰهِ قَرِیْبٌ مِّنَ الْمُحْسِنِیْنَ در مشغول و دیده لطیفش لطرف زبانی وُجُوْهٌ یَّوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ اِلٰی رَبِّهَا نَاظِرَةٌ مخصوص شاعر برای او چه بیت سازد جائیکه بیت الله بیت اوست اَلْمَسِیْحُ یُحْیِیْ کُلَّ اَتْقٰی دیده در آخر روز که همه گفتار باز سنجند اَلْوَزْنُ یَوْمَئِذِ الْحَقُّ امیدوارم که در آن میزان اقوال یکبار ما اگر وزنی باشد از مدایح و محامد او باشد **نظم**

تو بدرویشی نازان و براورنگ سخن	هیچ سلطانی چون مدحت تو ننشسته است
درازل آب ز سرچشمهٔ اوصاف تو خورد	زندگانی سخن زان باید پیوسته است

آغاز غرض دیباچهٔ ایشان از غرهٔ کمال حکایت کند دانند که منشی بر کمال وَهُوَ الَّذِی اَنْشَاَکُمْ نطق را لطیف ترین هنرانی ساخته است از برای نظم ترکیب آدمی و مبدعی بی خیال بَدِیعُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ کلام را بدیع ترین دیوانی پرداخته در سفینهٔ اجزای مردمی و ناطقیت نزدیک اهل منطق فضیلتی است از انشاء صنایع مصنوعات خاص مر عامهٔ بشر را نه بی فضل پادشاه که بجهت بندگان خویش را فصل سازد و از بیچاره روشن میگردد که چراغ گلشن آدم را که در دود این طاق دخانی از چرخ فرود آورده است از برای اینست که از آن یک چراغ صدهزار چراغ دیگر برافروزد و ظلمت سرای دنیا را از زبانهٔ زبان ایشان منور گرداند و پروانهٔ نور حکمت و هدی را از دوده لب چراغها چندین کتاب علم در قید حروف محقق شود چنانکه در قرآن واضح است وَیُعَلِّمُهُمُ الْکِتَابَ وَالْحِکْمَةَ این کتاب علم و حکمت طرازیست در تشریف ناطقیت که انسانرا داده اند و این علم بمانندی هیچ حیوانی غیر ناطق نتواند بود بدین استدلال مردم را جای دلالت است که هیچ درختی اختر آدمیت را بلند تر از دقیقهٔ سخن نخشیده است و هیچ درختی در آب و گل مردم باغی و آبی که نامیست نامی تر از این نشانده اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِی السَّمَاءِ طبع منشود نسخی است از اوراق این و دحه و ظلی مخدود و سواد بیستان بیاض

این [illegible] فروترین پایهٔ سخن آنست که چهار پایهٔ تخت بر آید مردم [illegible] که
کار نیز باید"
اگر انسان دو پایه را دستگاه دولت بر پایهٔ سخن نبودی با چهارپایان یکدست
بودی و در سه پایهٔ موالید علم علمیت بر پای نکردی و بر سر چهار پایه نشستی

سخن گزیده ترین نعمت خداوندیست		کسی چه داند تا پایهٔ سخن چند است

هیچ نفسی را از نفوس ثلاثه آن مرتبه بخشیده اند که نفس ناطقه را زیرا که
اگر نفس نباتیست مردم که سلطان سریر چهار ارکان عناصر است و گیاهی
که خاک روی پایگاه دولت اوست هر دو را پایش سربلند می گرداند چنانکه
میان این سر و آن سر هیچ فرقی از روی نما نمی ماند و اگر نفس حیوانیست
[illegible] و معنی خویش مانده و حیوان که [illegible]
[illegible] و معنی خویش مانده هر دو را در رتبه حیوانیت یک
[illegible] حیوان میگویند و او را هم اگر چه انسانهم
خوانده است [illegible] خوانده و [illegible] و ارتسام النفس الناطقه
رئیسی است بلند مقام که هیچ وقت از سر دماغ خویش فرود نیاید و گیتی [illegible]
[illegible] تا کی فیلسوف سرآمده عقل را بحکمت کارفرماید نه چون نفس
نباتی [illegible] گیاهی حس که در نهایت پس است بر آید و نه چون نفس حیوانی
چون شیر [illegible] شیر گر بها مردم را نشاید و از اینجا [illegible]
اوست [illegible] قالب انسان [illegible] قبول تکمیل خویش ندارد و جز [illegible]

ایشانرا لایق حصول تکلیم خویش نه پندارد و ناطقیت که صفت لازمهٔ اوست کالفوح للمسک بدماغ گندهٔ حیوانات دیگر مشام پراگنده جنبندگان ابتر ضایع نکنند که در موی خرس غالیه نه پزند و گلاب در موشخانه نریزند سلے نے آفتابیست نورانی و انوار و لمعان او معانی و آفتاب لامع را عالمی باید که تاب نور تواند آورد پس انسان را که عالم صغیر است و چندین انسان کبیر یعنی عالم کثیر در و مطلع بر آمد خویش ساخت ؎

این نور مردم است دگر طایر و وحوش	زین روز غافلند چو خفاش و کور موش

و نزدیک و دور اندیشان که حکم بعقل کردند و نقل نقل الله میزانهم انسان خود همان معنی است که آنرا النفس ناطقه میگویند نه این منظر منظور و پیکر محسوس مغشوش زیرا که اگر اطلاق اسم آدمیت بر صحیفهٔ نقش مصور و جریدهٔ صور منقش نویسیم چنانکه هر کرا چشم و گوش و شفت و دوش و پشت و شکم و خون و دم در وجود بود او را مردم توان خواند پس درینصورت ضایر حیوانات که نور خارج موجود اند و بدین اوصاف موصوف داخل انسانیت باشند و یقین است که چنین نیست ایشان باوصاف انسانست نه باذات پس پیشوایان درون شناس ازاینجا بیرون برده اند که انسان بغیر این صورت معنی است خاص معقولیت از خواص که استنباط صور معانی از خواص اوست و عامهٔ حیوانات را بدین اختصاص نه

قطعه

زہے حکیم کہ مایۂ شرف بناطقہ داد	دگرنہ فرق چہ بودی میان مردم خر
سپاس این نتواند کہ آدمی گوید	بعمر خویش وچنین صد ہزار عمر دگر

مثلاً اگر یکی در کفۂ زبان می سنجد کہ می حقیقت است کہ آن لفظ موزون در دو کفۂ گوش مستمع از لب قایل میرسد یعنی این می کہ میگوید لب میگوید پس بایستی کہ انسان ہمی لب بودی محقق است کہ لب انسان نیست بلکہ ادات از ادات وچون چنین است دست افراز با بخار و تیشہ را صاحب تیشہ نتوان گفت پس معلوم شد کہ انسان ہمان جوہر اصلی است کہ سررشتہ سلک سخن بربستۂ آنست و آن امریست کہ جز امر مطلق نداند کہ دبیر تدبیر در بین فرمان چہ لطایف اسرار مضمون گردانیدہ است - **قطعہ**

بدین نکتہ کانسان رموز خداست	قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّیْ گواست

بالحقیقت ہستی حقیقی انسان ہمان نفس ناطقہ است تمہید این مقدمہ کہ موضوع شد مبنی بر آنست کہ نفس ناطقہ بسبب انفاس نفیسۂ نطق کہ صفت صفوت او است از دو نفس دیگر چنان ممتاز است کہ آدمی از حیوان غیر ناطق و نبات پس ہر کرا در مصارف سخن تصرفی افزون وبصیرتی فراوانست از دیگر نامردان دیگر بصدق ہمان تفاوت است کہ از نفس ناطقہ تا دو نفس دیگر ہر کرا در مجال فعال جولانی زاید و مجال اقوال فیضانی قاید نیست واز کمال جہل بکلام مہمل چون انعام بخروش ناہنگام و مرغ لا یغیر دوام بنفیر و شیر بغبغانی کہ زایہ است وگاو ببانگی کہ خوار است خرسند گشت وجرس

عِجْلاً جَسَدًا لَّهٗ خُوَارٌ بر رقبهٔ حیوانیت تعلیق کرد و از شهد سخن که حلاوتیست شافی بخشید
و از شراب لب کیر کوثر معنی ساغر صافی در نکشید و ذوق اکل و شرب لعاب لعل را
بر نعمت علم فضل نهاد و تلذذ حیوانی که ناپسندیده است پسندیده کرد حقیقت است
که نفس حیوانیش بر نفس ناطقه غالب است و غلبهٔ نفس حیوانی بر نفس ناطقه غلبهٔ صفت
حیوانیت باشد بر صفت انسانیت پس درین صورت آن ذوحیات را که من الاموات
است چون نفس شریفهٔ او یعنی نفس ناطقه که جان معنیست معطل باشد او را از روی
معنی مرده دارند و از راه صورت جسم زنده و سایر حیوانات چون بهایم و سباع و طیور
که از نفس ناطقه علم ندارند همین حکم دارند و آدمی که فضل دارد و بر ایشان بسبب علم
دارد بدین حساب اگرچه آدمی بی حساب است ولیکن در دیوان آدمیت همه را
در حساب آدمیت نتوان شمرد

قطعه

نزد من نیست آدمی هر کس	مگر آنکس که صاحب هنر است
من یکی آدمی همی جویم	چکنم جمله کس که یار خر است

اَلنَّاسُ عَالِمٌ اَوْ مُتَعَلِّمٌ وَسَائِرُ النَّاسِ كَالْهَمَجِ و متحیران دانند که همه دریاهای علم اگرچه
معبر عبارتست که اگر عرایس علوم را لباس سخن نباشد هرگز از خلوتگاه ذهن تجلی
نتواند نمود و هم در حجلهٔ خجلت روی پوشیده باند پس معلوم گشت که معنی علم محتاج است
بصورت عبارت و آیینه این خیال برعکس نیست و حَیٌّ حَیٌّ لَا یَمُوتُ که بیان
کلک ملکوت است و خبر و جبروت نخست است که اگر مخدرات رموز ربانی را خلیفه

شایسته تر تحلیه یا بسته تر از سخن بودی آرایندهٔ صور آن معانی را بر آن تجلی تجلی فرمودی
وبهترین عطاء مردم را از عطاء غیب و هدایا ر لاریب آن بودی صفت ناطقیت
زیرا که حکم مطلق تختهٔ خاک طینت انسان را به حکم حساب لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ
تَقْوِيمٍ به بهترین آرایشها آراسته است و هر صفتی که خوشتر و هر صورتی که دلکش
تر ایشان را ارزانی داشت که صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ چون آن نقاش صورت فرماید که
من نقش انسان را به خوبترین صورت نگاشتم و بهترین آرایش این صورت سخن است
پس معلوم شد که هیچ مرتبه از مراتب بنیت آدمیت برتر ازین نیست و لوای مردم
آبی اندازهٔ این دریای بی کران سخن که طینت تو جزیره ایست از آن دریا نمیدانی
چه میدانی که این لآلی متلالی را بیازی بر روی آب آورده اند أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا

بدین محیط از آن آشنائیت داده اند | تا جواهر معنی بروی آب آری

آن ابکم دهان بسته را دیده که در میان منطقیان و منطقیان منطقه مجالست
چست کند و در مجلس ایشان در آید و بیرون رود و چون در در آید و بیرون شد
نطق نتواند زد و در هیچ در و نه جا نگیر نیاید تا آنکه بقوت ناطق است آنا دون قوت
ناطقه او از فعل عاجز و قاصر است آن بی زبان با گفتگوی بهمت نا جیمه است که بوسی
آن چیز بخورد و آشامید و پوشش او چیز چاشت و شام نیست و در جمع زیرکان بزرگ
داشتی ندیدند و خورد شتنی کسی بزرگان او اتفاقی نه برای سخن نماید اگر از برای سخن د

گنگ را معجزه سازند چو در جمع افتد | سوختن آن کرمک شب تاب که بر شمع افتد

اصم نیز چون از وقر خویش سخن کسی نشنود و هر چه بگویند یک گوش در ساز و دیگری دیوار و چون دیوار گوشها دارد اما گوشها گران و چون صخرهٔ صما گرانی خویش در گوشها انداخته بدین سبب که طرف گوشش از وصول سماع در پرده مانده است در جملهٔ مجالس بی اعتبار افتاده است از جملهٔ توقیری که مردمان را باشد بگوش گنهکار اگر دشنام گویند اگر بخندند دشنام گوید

سخن و عاقل از دشنام کر لیکن نیاز آرد	که او را گر مثل تحسین کنی دشنام پندارد
زحیوان سخن بهرمیتی گنگ و کر بنگر	پس آنگه شکر گو آنرا که بر تو این کرم دارد

طوطی که حیوان غیر ناطق است بسبب نطق عاریتی و دزدی یافته است که ارباب اولوالالباب یا فصحاء عالم و فضلاء عالم با نسبت سخن پرور میکنند و مدام قفس عزت او را در بالین گاه سران و پایین جای سروران با آیین مکنت مکانی بلند ارزانی میدارند و این آدمی که ابکم است و در دهانش آب کم است اگرچه در بوتهٔ سرشت آب و گل آدمیت زر صامت است اما چون دل سنگین او از عیار ناطقیت اثری ندارد مردمان با جوهر ذاتیش هم سنگ نمی پندارند و بسنگی و کلوخیش هم بر نمیدارند و در مقام اعتبار چون کاه بیبارش نمیدهند و در چرا خوار چون حمار علف خوارش میکنند. شعر

طوطی که بهره مند سخن در بشر بود	مردم که لذت سخنش نیست خر بود

و در سواد هندوستان که خیال بهشت را آینه‌ایست طوطیستان او بتوان دید صرغیست که تیز آشناری میگویند و در خراسان ساره میخوانند و این خبر سائر در همه جهان

طیران نموده که زبان آموزان ماهر مهر دهانش را چنان بازمیکنند که شارک دهان تا گره که از خوردن گوشت دهان باز دارد وبسخن شیرین شکرخواری میشود که پیش او بلبلانرا اگاه شکرخائی زبان شیرین در کام گرفته میگردد بلکه سخن دردهان اینهمه

گرچه مرغ از گفت خود باغی بود	هم نه گفتار است آن لاغی بود

حاصل هر لفظی نازک که از وی زاید مردمان بر لطیفه نادر حمل میکنند و هر قطره آب دهانش را چون در در مروارید در صدف گوش جای بیسازند و آن منطق لایعنی را که لسان العطفا فی طفلان است پیران و جوانان بتعجب و رغبت تمام اصغا میکنند و این معنی بدان سبب است که سخن چون خاصه عام انسانست وپیوسته بایشان است غرابت آن غرابت را مانع میشود و هرچه بوی معنی دارد ازان شراب خذ ما صفا تجرع میکنند و از ماجرائی کدورتی روی نمی نماید در سفال دع ما کدر میگذارند آدمی دیده است که آدمی زود سیر است مقصود ازین مقصود آنکه آدمی را کم از مرغ کلاته زمان نتوان گفت و گفته او را اگرچه لفظی بمعنی باشد کم از صفیر مرغ نتوان گفت پس خوش اندگان دانند که سلک سخن اگرچه خس مهره لغو باشد چون روشن زرین جوهر جبلی آدمیت است جبلی ست یا قوت که ببیب زبان سخن زبان سهل مینماید

منگر که سخت چیست نوآن بین که سخت چیست	بارهم در کفرستان سیاه هند دستان

نه فار دار انند سر رشته کفر بخود پیچیده و زبان ایشان به بیان منطق الطیر در افواه

افتاده چنانچه در معرفت بانگ زاغ کتابها ساخته‌اند و چیزی از مغیبات ازان سواد می‌توانند که بخوانند و از تیزی زبان گنجشک بالقطع فالی میگیرند و میگویند که بیشتر موافق و مقابل می‌افتد و بعضی مردمان ناقص عقل که از مرتبهٔ عاقلی غافلیند (سست خرد) ایشان را بجهت بیان منطق مرغی که میگوید و نمیدانند که چه میگوید شب و روز پی (جستجوی) میکنند و هر روایتی که آن بیخبران ازین علم می‌آرند آن جمع غیر سلامت وجوه نحوآن (جانب ۱۲) میکنند و تعلّم و تلمّذ میپذیرند از اینجا معلوم میشود که بیشتر مردمان نامعلوم و ابتراند و از فقه کلام خویش بیخبراند و قدر این نعمت نمیدانند که بنعمت مرغی متعجب و متحیر می‌مانند اگر از جهت تقول کلام نفس از انفاس مردم لاریب از ناودان زبان و دهانه دهان ایشان می‌تراود و دریای تفیس لاالنشائی ریب دان زبان و دهانه دهان ایشان موج میزند

تا بجائی رسیده نه علو — آنهمه عیب در ته نظر است

و اگر از جهت لطف لفظ بگیرد به از هزاران هزار قمری و اگر از روی حلاوت معنی قطعه که از مستی لحن بر آید برتر از انشاء و هزار بلبل مست و اگر از صفت صوت (خط و آواز خوش ۱۲ شعر خواندن ۱۲) یک داستان آدمی به از هزار داستان عندلیب ؎

گر بود بهتر ز گفت آدمی گفت دگر — کی خدائی پاک مردم را خطاب قل کند

لیک نشناسد چو مردم قیمت گفتار خویش — فال میمون گیرد از پرنده و غلغل کند

ناسپاسی میکند تا شکر با گفت چنان — هر زمان وصف بیان قمری و بلبل کند

آدمی آری شاه با چندان خورش سعی که خود — خوش با آن جنان رخسار میل گل کند

نعمت کلی است نطق و گر مداند قدر آن	جز و جز و بنده شکر نعمت آن کل کند

فی الجمله در فضل کلام اکامل انام و افاضل ایام کتابها ساخته اند و تا آنکه تا یوم الحساب دفترها پرداخت خواهند رسانید هم واجب کند که ممکن نگردد قطرهٔ از دریائی بیرون ریختن زهی زبده بحور غیب که از غیب رحمت رحمانی و فتح باب آسمانی برین پارهٔ خاک ظلمانی از برای نشو و نمای نباتات معانی فرود فرستاده اند و خهی تحفهٔ کنوز لاریب که از جیب خزائن ربانی که روشنترین فتوحات معادن کن فکانی است در کف کفایت این مشتی هیولی از جهت نسبت زینت جید وجود انسانی

که بدانی کجاست افسر تو	ورنه باید بآسمان سر تو

وانکه زبان را به تیغ و سخن را بگوهر تشبیه کرده اند مشابهتی صوریست نه مناسبت معنویست این مثال بر مثل آنست که لب و رخسار معشوق را از تسکین دل عاشق بگل و شکر مشابه گفته اند زیرا که گل شمهٔ از لطایف دارد و شکر پارهٔ از حلاوت اما آنجا که لطافت رخسار و حلاوت گفتار محبوب است آنجا آن را چه لقا فکیف گل کم بقا و شکر گرفته لقا آنجا که درجهٔ سخن است گوهر کجا بر آمد و جائیکه کلید زبان سیف از تیغ گوهرین چه کشاید آدمی سے چه نسبت باشد آهن را بالماس تیغ پولاد که را تا نشکند گوهر او نتوان کشید اما تیغ زبان نادرست نباشد از و جوهر سخن نتوان سنجید

قطعه

هر کرا تیغ آهنی بکشد	کنندش تیغ گوشتین زنده

در کس از تیغ گوشت شد کشته	تیغ آهن بماند شرمنده

قال النبی صلی الله علیه وسلم جَرحُ اللِّسانِ اَقوٰی مِن جَرحِ السِّنانِ پیشه را دیده زبانی چنان چرب و شیرین که در گفتن نیاید ولبی چنان تنگ و دهانی چنین تنگ که هیچ غذا بر آن در نخورد اما چون آب دهانی ندارد اگر اندکی نرمی سخن جویند خشک آرد و در هر مجلس که افتد در حال سرش شکنند و مغزش از سر بدر افگنند و هیچ غرضش ندارند و چند سری از آن بیحرمتی فرو نگذارند کلبهاش دیده همه تن گوش پر گوهر و ماهیت او از گوش ماهی و آب که نرمی گوشها دریاست مروارید از تعلیق میکنند اما چون گوش گرانش با جوهر سخن علاقه ندارد و از تعلق سررشته اسماع سلک صحبت گسسته اگرچه از حیا در شرم دریا در آب غرق میشود هم گوش گرفته از بحرش بر می آرند و گوشش می شکافند و زیور گوش بیرون میکشند و چون گوش شکافتگان در بازار می‌آرند و می‌فروشند

سخن فروش که گر تو سخن فروش شدی	ترا ستاده فروشند اگرچه خلق خرند

این ذکری که بالا رفته خود ماجرائیست از دیوان قضا در حق جمله بندگان هر که در دایرهٔ آدمیت است نقطهٔ دانش البته از قسم سخن خالی نیست اما کسی که درین انهار جاریه هر روز سفینه بر آب دیگر تواند جاری ساخت و از بیت آب زر هر قطره کتابهٔ دیگر تواند نبشت و هر لحظه تصنیع لطیف و خوب و تالیفی غریب و مرغوب استنباط تواند کرد ببین که از ین طره سرای موشگاف تا آن شانه زن چوبین زبان تکلیم

باف چند فرق باشد. قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ القصه قصه
سخن دُر از است غرض را باشیم این همه مرتبه در نثر بود که از بحور نظم بر کران باشد
در هر صدف دهان نتوان یافت بی آنکه غواص رویت را مستغرق آن باید شد
امّا یواقیت نظم که جگر گوشگان سینهٔ جوهری اند اگر کاوندهٔ متین متین تخیل همه
عمر دل سنگین خود را بکاود و کوه را بتکرار زیر پای پست گرداند و به بخت سنگ را
سوراخ کند تا در جبل جبلت از معدن موهبت دری کشاده نگردد یکدانه از آن
گوهر شب چراغ بمیزان اذهان نتواند سنجید و یکی از آن جوهر آفتاب تاب از سنگ
قلب خود بر نتواند کشید و چنانکه عامهٔ انسان از طبقهٔ حیوانات ممتازند خواص
بشر از عوام بواسطهٔ تصرف سخن مزیت یافته اند سلک طرازان نظم از درفشانان
نثر همچنان برچیده و گزیده اند و باز چنانکه عنان داران عرصهٔ نظم صف شکن
مطلق عنانان نثر اند خبروان ممالک سخن مالک رقاب کروتان نظم اند که در عهد
دولت خویش از اسم عَلَم لِوَاءُ نُصِبَ عَلَى التَّمْيِيزِ وَالتَّعْظِيمِ نصب کرده اند و رایت
ارباب به سقف مرفوع فلک مبنی بر فتح کشاده و از هلال عَلَمِ عَلَمُ ایشان دیبا و دیباچه
غرهٔ کمال تا پردهٔ اطلس سر برآورده و غلغل آوازهٔ نوبت ایشان که پادشاه کاسه زرین
آفتاب کوس میزند چنان بلند خواسته که صدای در گنبد گردون در افتاده ٥

پیش من آوازهٔ اشعار غیر — بانگ دهل باشد زیر گلیم
گل و ریحان بهر چمن روید — خس و خاشاک جابجا باشد

لیک در هر زمین کجا آید | آب و گیاهی که کیمیا باشد

و باآنکه نثر و شعر معتبر باشد و بلطایف لفظ و ظرایف فضل زیب و زینت یافته اما چون از بیکردن حلیی و شکر نظم حلاوتی ندارد و هیچ دلی را شمائل هیچ فصیح بیانی را بدان تمتعی نیست و نظم را اعمّا در نثر در آرند زیرا که هر نظمی که در نثر افتد آرایش نثر زیاده گردد چون نگین که در زر نشانند و نثر را در نظم اصلا نبارند زیرا که در رشته مروارید هیچ آب زیادت نیامیزد و از غرر نظم تا درر نثر فرق چندان است که از گوهری در رشته تا جوهری از رشته گسسته سر رشتهٔ سخن هم ازینجا بیرون توان برد که گوهر تا در سلک منسلک باشد هم زیور گوشها بود و هم حمایل دوشها و هم بلادر سر بار عروسان شود و هم نگارش افسر شاهان و چون جوهر از سلک صحبت ریسمان گسسته شد جز نثار خاک راه پایمال گدا و شاه نشود و پیش او را میان گم شدگان جویند و گمشدگان یابند و هم ازین عنایت عبرت باید گرفت که نظم را موزون میخوانند و نثر را ناموزون و این را هیچ گویند و آنرا رکیک و نظم را چون بشکنند نثر شود و نثر را تا راست نکنند نظم نشود و نظم زریست میزان حکمت سنجیده و گنجی در هر گنج هیچ درگنجیده و از بنا صنعت گران بنیانیست رفیع و موزون تقطیع که اگر در ارکانش حرفی زیادت افتاد گران شد و شکست و از آب دهان مسجران بحرهائیست وسیع که هر که بر لب او نشست روی گشت راست سنجان وقت دقایق از کفهٔ کفایت چنان سنجیده بر می کنند جوی بیش و کم

نسنجند وموشگافان شعور اشعار چنان بیار یکیش برمی بافند که سرموی دران نگنجد نهی غواصان بحور شعر که از پارهٔ خاک طینت خویش بکاویده اند وچندین بحرهای روان وآبدار بیرون ریخته که تاگران عالم لبالب باشند ابر که آب است یاری پیش این بحور دریارا بازگونه کرده میگوید که ای رو چه لاف گوهر میزنی وآفتاب گرم مزاج که اگرآب نباشد آفت است در مقابلهٔ این نور بدر را بدر از پای بریده است وبه کرده وگفته ای بدر تو چه دعوی روشنی میکنی نظم مونس دل صاحب لالان محرم راز با حاصلان وسکینهٔ سینهٔ محنتان دست بکه سکه بدفقان وراحت زای باطن اندوه زدگان وجان فزای دردنه بیرون شده گان وفرح انگیز ضمیر غمناکان وگره کشای چنین همه کان است

هرکه غم قفل نهد بردل بی‌حاصل او	جز زبان شعر انیست کلید دل او

ونثر چیست زبان زدهٔ هر لب کام بدون افگنده افراد خاص وعام خود کامه ترک هنجار گفته خود رسته شاخ درشاخ رفته کتابی شیرازه کشاده حسابی از تقویم بیرون فتاده بادپای بی رفتار عنان گسسته مهار در قوانین ربطکارش درهم وبی نظم ودر جلهٔ موازین ضبط گفتارش در جلی بی وزن تا خود را در حمایت لطف نظم نیفگند در هیچ پیتی سر درنتواند گرد وتا خود را در فتراک تفکر شعر نبندد در هیچ مصراعی در نتواند رفت

هیچ پرده در رفن سر نیز رون نهاید گرد	عروس نثر اگر آخر نبود رشش نبد

ردوانده وپرده را با مجهٔ شیرهای بهایک دیبهای ارباب از پرانه جلوهٔ عروس نظم

برکشیده اندکه اگر پردهٔ موسیقی را در کارگاه با آن کشیدهٔ چنگ که همه از ابریشم میبافند
کتابه شعر بر یافته نشود هیچکس آنرا تمام نخواند و جز لحنی دیگر هیچ نماند زهی کاره آمد شعر
که علم ابریشم با چندین باریکی که در قلم نیاید بی اتمام آن لحنی باشد **بیت**
هر سرودی کش نه از شعر است زیب معنوی + نان و بانج هون و هون بیهوده است تا بشنوی
واگر خواننده جزو جزو کل علوم - عالم در ضمیر منضم گردانیده باشد و ذهن بمنطق و ذهن بکلام
آراسته و تحف عقلی را چندانکه دانسته در سر داشته و در صحبت علل رنجی دیده و در تعلیل
زکات شافی مدام صافی و دوباره چشیده و در فقهٔ شرعی کلی نموده و در نظر بصیرتی تمام
افزوده و او را در شارع شعر روشی باشد و ابیاتش رفیع و موزون بود از در آن تواند
بود که دل کسی بدان فرود آید با آنکه به این همه هیچ قصور نه باشد جمله خلق با او ازین
در دریا بند و فتح باب او هم ازین در کشایند و شجرهٔ او بانشاء شعر نامی شود زیراکه سخن
شاخ در شاخ میرود و الحدیث ذوشجون و چون این میوه لطیف و لذیذ است پخته و
خام و خاص و عام و نارسیده و رسیده میرسند اهل ذوق نه و بر سر چاشتی میشوند ناکام
و با کام هر کسی در خور می آید و لذت آن دردها و حلاوت این در زبانها حال میشود
و در افواه میماند بضرورت قائل مشهور شهر و معروف دهر گردد اما درجات علم شرع
بر حکم اُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ بلند است و از کمال علو نقش شرع از قلب عرش بر درن آمده
و هر کم فهمی را حقیقت آن مفهوم نمیشود و هرگز نامعلومی را حقیقت آن معلوم
نگردد و در ادراک آن جز طبع دراک راه دست ندهد و فیض آن جز خاطر فیاض

پایه نبخشید پس چون این شراب که دریا آشامان معنی را البالب است و در کاسهٔ سپهر بجز ان نگنجد بضرورت جز در مجلس علما تعلیل نباید و به در عوام معلول نگردد

و چون عوام ازین هستی بیخبر اند و از باخبران حدیثی نشنوده اند و نه از انستگی علمی ندارند و از فقهی معلوم نکرده و از اقسام الٰهی طبیعی و ریاضی ندیده و از علت و فعول شفائی نیافته و از اشارات حکما قانونی بتشریح حل نکرده و از معقول عقلا رمزی تنقیح در نیافته ناچار دل خود را بانشاد شعری شاد دارند و هیچ کس نباشد که او را بیتی در هر زبان که هست یاد نباشد و انکس را که یاد نباشد او خود هیچکس باشد و چون علم بسبب دقت حقایق مستور ماند و شعر بسبب ممارست بین الخلایق مشهور شود بضرورت اگر یکی در عموم علوم مخصوص باشد چون شعرش بر زبان عوام و خواص عام گشت علم تعریف او از گنگرهٔ نشیمن شعر سر بر کند نه از علمیت علم پس شعر را اگر به علم رجحان گویم ترک ادب بود اما عرف شعرا بر عرف علم رجحان توان گفت و از متقدمان و متاخرین چندین علما که بفنون علم مملو و مشحون بوده اند و فرد ترین پایهٔ ایشان انشاء شعر بود که جلوهٔ ایشا هم ازان پایه دست داد و صورت علم در تتق نشیمن اشعار محجوب مانده اند متقدمان چون مولانا رضی الدین نیشاپوری و مولانا ظهیر الدین فاریابی و متاخران چون مولانا شهاب الدین مهمره و مولانا بهاء الدین بخاری که هر یکی بستان علم را بلبلی بوده اند که بانشاد مطیر و مشجر گلبانگ در بین حدیقهٔ نیلوفری در داده اند۔

نظم

اَنَارَ اللّٰهُ بَسَاتِیْنَ نَفْثَاتِهِمْ ۵

آنکه نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین میگویم از فرمان بود

هر چه تکرارش کنی مردم بود استادان — دانچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

پس چرا بر دانش از آدمی آموختنی — باید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم گر تکرار حاصل شد چو آبی در خم است — گر دمی از ده دلو بر بالا کشی نقصان بود

لیک طبع منشی آن چشمه است ز این گذرد — گر کشی صد دلو بیرون آب چندان بود

هر کرا طبع زاینده است در هر فن که است — کنده باشد بی نهالی کش گل و ریحان بود

پس در صورتی که شاعر که نظم خاص او است — به نه کز طبعی که یادش علم بی پایان بود

آنکه میگوئی معری خواندم ذو التریه نیز — این شرف نه خاصهٔ تو خاصهٔ انسان بود

چیست زان تو بیار از پی همتا بهتر است — چون تو مهمان خوانی وار غیری زان بود

و همین شعر با عین علم بلفظ و معنی شناسائی تمام وارد آلفظ چنانکه کلام مجید بدان خبر میدهد که وهم لا یشعرون ای لا یعلمون المعنی چنانکه از رسول بالمکتوب و علیه السلام که ان من الشعر لحکمة ای الحکمة و حکمت بمعنی علم در قرآن مبین و آیات مبین همین است که و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا اینجا حکمت معنی علم است پس در صورت شاعر بمعنی عالم باشد فکیف تالی که شاعری که عالم باشد او خود والله که اعلم باشد والله اعلم و باز درین حدیث که ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا سحر سخن را شجره بر آمد از سدره و طوبی به ثمر میرسد از این روی که آن بلبل تا شاخ شعر را اصل میگوید و حکمت را فرع آن این

منزلت را کجا قیاس باشد که در آیات بینات بیان چنان باشد که هر که را حکمت داده شد او را خیر بسیار داده شد و خیر البشر در خبر حکمت را قسمی از شعر گوید نه شعر را قسمی از حکمت که ان من الحکمة الشعراً پس در صورت شعر بالا تر از حکمت باشد و حکمت ورنه شاعر داخل بودی و شاعر را حکیم توان خواندا ما حکیم را شاعر نتوان گفت و سحر را از بیان میفرماید نه بیان را از سحر پس شاعر را ساحر توان گفت و ساحر را شاعر نتوان شمرد بیاد سحر بیین مین چه خواهی از شعر ای قطعه پس از غرمیت دیوان ناموار نشان

اگر بقول پیمبر تعمقی کردم — نه از دو حال برون است این بناز بیان
اگر صواب یکی از کمال طبع است آن — وگر خطاست یکی از دروغ شعر است آن

و اگر ما علمناه الشعر نقش خاتم النبیین کردند و مهر نبوت بدین نگین بنهادند برای آن بود که آن بهترین گوهر معدن آن دکان در بساکه انگینها در نقش احسن الشعرا [illegible] [illegible] واقع شدی و آبروی [illegible] [illegible] [illegible] گشتی و گرنه بیان عرب از آیینه که [illegible] ساخته [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] [illegible] کفرا [illegible] [illegible] نکردندی و شرح [illegible] قلب میگردند که شعرا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نیست که اگر دریای آب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که شعر مرا [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] الهامی

و جمله کلام مَالِکِ یَوْمِ الدِّیْنِ منظوم فرد آمده است و جملگی صنعت هائے شعر در آن کتاب مبین مبین است چندین جاے بیتے درست و مصراعی راست آمده چنین وَالنَّازِعَاتِ غَرْقًا وَّالنَّاشِطَاتِ نَشْطًا وَّالسَّابِحَاتِ سَبْحًا فَالسَّابِقَاتِ سَبْقًا وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا فَالْعَاصِفَاتِ عَصْفًا وَّالنَّاشِرَاتِ نَشْرًا فَالْفَارِقَاتِ فَرْقًا مصراع خود بسیار است اگرچه این را شعر نگویند اما نظم توان گفت و اختیار مشایخ آنست که ترکیب قرآنرا به نظم یاد کنند نه بلفظ و بر حکم این آیة وَلَا رَطْبٍ وَّلَا يَابِسٍ اِلَّا فِيْ كِتَابٍ مُّبِيْنٍ چون جمله علوم که در تری و خشکی است در دریاے قرآنست پس هر که بگوید که علم شعر در کتاب حمید مجید نیست گوئی از قول قرآن منکر شده باشد نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ ذٰلِكَ و آنکه در صراط مستقیم قرآن پس روان شعر را گمراه میگوید که اَلشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُوْنَ ایشان آنانند که ایشان از علم نامعلوم یعنی عزازیل هجار یا سین سیفرمود و ایشان روان فرد میخوانند و اَلَمْ تَرَ اَنَّهُمْ فِيْ كُلِّ وَادٍ يَّهِيْمُوْنَ حیران شده راه بیابانها میگرفتند و هم در ازل سو استوت اَنَّهُمْ يَقُوْلُوْنَ مَا لَا يَفْعَلُوْنَ خورده بودند سر اسیمه گشته می بوجه میگفتند و هرچه میگفتند بر آن نمیرفتند تا کسانیکه به اِلَّا الَّذِيْنَ آمَنُوْا استثنا شدند و صلاحیت عمل وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ یافتند ایشان در تذکره وَّذَكَرُوا اللّٰهَ كَثِيْرًا مذکور اندر آرے ۔ **بیت**

یاد کن ذکر خداوند جهان در هر جاے	تا ترا نیز کند یاد کرمهاے خدائے

و بر زبان بنی بتی با چندین زجر هم رفته چنین که أَنَا النَّبِيُّ لَا أَكْذِبُ أَنَا ابْنُ عَبْدِ
الْمُطَّلِبْ و اگر در اصل نگاه کنیم این وصول خود از آدم منشعب شده است
و چنین گویند که این خیال از بشرهٔ گندم گون آدم است که شعر

تَغَيَّرَتِ الْبِلَادُ وَمَنْ عَلَيْهَا	ترجمه	فَوَجْهُ الْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيحٌ
ما همه در اصل شاعر زاده ایم		لی درین محنت زغم افتاده ایم

در تفسیر کشاف چنین کشف میکند که از خلیل احمد روایت کردند که احمد خلیل
یعنی محمد رسول خدای خلیل أَحْمَدُهُ اللهُ الْحَمِيدُ شعر را بغایت دوست داشتی
و این روایت از بحر بی کشف کشاف است که کَانَ الشِّعْرُ أَحَبَّ إِلَى رَسُولِ اللهِ
مِنْ كَثِيرٍ مِنَ الْكَلَامِ و در کتاب دلائل الاعجاز عبد القادر جرجانی چنین آورده
است که حسان حَسَّنَ اللهُ حُسْنَ كَلَامِهِ و عبد الله رواحه رَوَّحَ اللهُ رُوحَهُ و
و کعب زهیر از هر الله ازهار تربته بارها پیش آن باریک خداوند بار محمدت
محمدی انشاد میکردندی و آن ممدوح محمود می شنود و می ستود و بیشتر مود اعادت
آن شایبه روی روایان دو ردی یعنی بشت دهندگان یقین و کافرکیشان
بیدین و در آنچه انشاد اسب اَلشَّيْطَانُ مُرَكَّبٌ عَلَى الْإِنْسَانِ زبان زدگی
نمبگشت دریای عالمگیر أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ در موج می آید و چشمه رویت
ایشان را بروایتی راه دری می آموخت چنانکه کعب زهیر را میگفت که مَا لَيْسَ
رَبُّكَ وَمَا كَانَ رَبُّكَ لِيَنْسَى شِعْرًا قُلْتَهُ ابدا زان کعب زهیر از ان کعب از هر بسید

کہ ما ہو یا رسول اللہ پس پیشوایان عالمیان اشارت بصدیق صدیق کرد وگفت شدہ یا ابا بکر فانشدہ نعمت سخینۃ ان ستغلب ربہا ولیغلبن مغالب الغلاب وکرات آن ہمدم مسیحا قالب حسان را بدین نفس وعانی جانی پاک بخشیدہ اند کہ قل وروح القدس معک وہمان کلید خزاین کنت کنزا جاے دیگر درج راکشادہ است ودر برون آوردہ کہ ان اللہ تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحہ السنۃ الشعراء وہمان امیر سعادت وسادات شعرا را نیز بخطاب امارت مکرم گردانیدہ است کہ الشعراء امراء الکلام واین حکایت معروفست کہ درمیان حلقہ صحابہ ازین شعر جنبانیدن فرمود کہ شعر

لقد لسعت حیۃ الہوی کبدی	فلا طبیب لہا ولا راقی ++

وآن سر حلقہ جملہ فقرا در آنحال از وجد چنان اہتزاز کرد کہ ردا متبرک از کتف مبارکش بیفتاد واز حدیث بزبان اورفت کہ من لم یہتز عند ذکر الحبیب فہو لیس بکریم وجاے امر فرمودہ است بآموختن شعر کہ علموا صبیانکم الشعر فانہ یورث الشجاعۃ واین حدیث کہ ان یمتلی جوف احدکم قیحا حتی یریہ خیر من ان یمتلی الشعر درحق آن باطلان پلید باطن است کہ شکم ایشان از غصہ وحسد رسول پختہ شدہ بود واز لوث درونہ تا لب رسیدہ بودند وہر بار زبان پلید را در آن دریاے رحمۃ للعالمین دراز میکردند تا آلار بزرگوار او را بآلایش خویش ملوث کنند لیکن از دہان سگ دریا پلید نشود

فدا
۳۰

وصحابه را نیز که از شرف اَصحَابی کَالنُّجُوم پایۂ برفرق فرقدها دہند گاه از گاه در شعری گذر بوده است خصوصاً آن شکننده وکننده درِ جبال خیبر را که در مدینه رسول درِ علم گشاده اوست که اَنَا مَدِینَةُ العِلمِ وَعَلِیٌّ بَابُهَا چندین بیت عزیب ساخته است وچندان غرایب را درآن ساکن گردانیده که تاخرابی عالم آن بیتها معمور خواهد بود وچون علم او از کتاب رسول علیه السّلام مالی باشد وعلم رسول از نامه اِلَّا وَحیٌ یُّوحیٰ کتابی پس نفس شعر نقش باشد از لوح محفوظ این نقش را چگونه مذموم توان خواند چگونه مطعون توان گفت که اگر این متاع معیوب بودی از درِ علم پیغمبر بیرون نیامدی چون آن عالم علم در علم خدای در علم رسول بود وعالم ربانی بود نه عالم زبانی ویقین است که هرگز عالم ربانی چیزے نبیند بیند که از ان بیند بیند که اگر در فکر شعر اثم بودی پس بایستے که علی مرتضی رضی الله عنه آن را ارتضا نفرمودی وعایشه نیز چندین شعر گفته است وحضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم او را منع نفرمودی وزبان سراج امتی ابو حنیفه نیز از برای افروختن این نور پروانه داده است واز سر سوز این شعله بر زبان آورده شعرا

اُحِبُّ الصَّالِحِینَ وَلَستُ مِنهُم	لَعَلَّ اللهُ یَرزُقُنِی صَلَاحًا ۵

وامام شافعی نیز درین شغلی داشته است واین شعر بر صدق رغبت او شاهدی صادق وصادق شاهد که

وَلَو لَا الشِّعرُ بِالعُلَمَاءِ یُزرِی +	لَکُنتُ الیَومَ اَشعَرَ مِن لَبِیدِ

شعری را از رائی علما میگویند که بزور کشد و اگر نه خلاف صحابه کرده اند اینجا محل عیب[۱۲] مخالف تذکیر نیست زیراکه حقیقت است که حیدر کرار علیه الصلوٰة من الله الغفار من کل الوجوه عالم تر از و بود چون او شعر گفته باشد پس از ار بر مطلق شعر منطلق گردانیدن از رائی نبود و هر که نفس شعر را منقش از رائی ما خوذ کند بخلاف آن خلیفه بحق ناطق باشد و ما میدانیم که هرگز شافعی مخالف علی نکند پس بگوییم که از ار در حق شعر زور است

بخلاف علی ار گوئی ای خواجه سخن	عیب گیرم ز تو گر عیب بگیری از من

حاصل فضل شعر چند انست که فضلی از ان در تفضیل صد هزار فاضل نگنجد میخواستم که بیشتری از مراتب این کار مرتب در کتاب آرم اما بسبب تطویل تقصیر افتاد باری هر چه در دل میگذرد بر زبان گذرانم باشد که چون بگذرم کسی را که درین بوستان گذر افتد گذری باشد اگر بر گذری گلی میند درودی دریغ ندارد و اگر خاری باشد از گذر دور کند الغرض یک معنی در دل این میگذرد که کدام فضیلت ازین بالاتر باشد که شعر از برای استشهاد قرآن بکار آید و یک از فضائل شعر عربی بر پارسی غیر آن اینست و فضیلت دیگر آنکه عبارت عربی از پارسی و جمله السنه دیگر احسن است و این هر دو فضیلت شرعی است نه شعری که از روی معانی و دقایق مصنوعات و اوزان مواننه کنم اگر شعر پارسی از شعر عربی کم آید من پیش نگویم بلکه وجه شعر پارسی راجح است بر عربی اول میزان شعر تازی وزن است

ودرین موازنه ایشان با ماهم ترازو نتوانند شد زیراکه آنچه در شعر ایشان زحاف است
که اگر در شعر پارسی ما باشد آنرا ناموزون خوانیم اوزان ما از غایت استحکام بتفاوت
حرفی بلکه بتغیر حرکتی بشکنند اما نزدیک ایشان بتغیر حرف ولفظ از دیاد وانتقاص
آن درست باشد این میزان که شعر پارسی راست اگر راستی است در عربی وعبری
وغیره نباشد کسانیکه سخن دانند دانند که این سخن از سر تعنت وتعیر نمیگویم وحجت
دوم آنکه اگرچه زبان عربی از بزرگی خویش در هر کلمه نگنجد اما گوینده که این زبان
اورا بکام است چندان وسعت لفظ دارد که نتوان گفت هزار لفظ را یک
معنی ویک لفظ را ده معنی هر کرا حرفه سخن کردن دریافت کلید خزاین نسبت
بروی چنان کشاده گردد ودر پارسی هر یک لفظ را زیادت یک معنی کم است
پس از عین انصاف معاینه باید کرد که طرف بر نسبت طرق پارسیان را چه تنگ و
دشوار باشد وعربیان را چه سهل وآسان وحجت سیم آنست که شعر عرب مقفا نیست
وپس اگرچه بعضی از متاخران فارسیان درین جولان ردیف را کب بادپای
شعر گردانیده اند اما نزدیک عرب آن نامحمود است وعربی نیست از قبیل پارسی
میدارند اکنون مارا سخن در شعر نیست که آنرا عبارت عرب هر جا میگویند وآن
شعر ردیف ندارد وشعر پارسی مقفا ومردف است وردیف پیرایه شعر است
که چون در موقف قافیه بار آید بیار آید وپیرایه شعر عربی اگر قافیه است آن
در پارسی موجود است اما زیوری که شعر پارسی دارد یعنی وشاح ردیف که در

گلوگاه قافیه بربسته است ابکار افکار عرب ازان گردن نتوانند افراخت که
خاقانی ۱۲ — بکر ها فکر ها ۱۲
جیده جیده ایشان ازین حلیه خالی است پس منصف مصنف را اینجا انصاف نگاه
باید کرد که در شعر عرب چند عرصه میشود اول وسعت وزن دوم وسعت لفظ سیوم
ترک ردیف معهذا معنی ایشان هر کدام که بالغ تر باشد نتواند که بر معنی آن غالب آید
واگر مالانے را درین شبه رود با نادانان مرا سخن نیست اما این دعوی با اہل معنی
دارم اگر خصم از طریق شرع در آید که شعر عربی مستشهد قرآن میشود و چون نزول
قرآن بدان زبانست آن زبان احسن الالسنه باشد درین محل ہمه سخن پارسیان
مرہانست خصوصًا ازان ژاژ خاء ہرزه درائے خسرو بیچاره را چه محل و مجال آن باشد
کنایه از بیهوده گو ۱۲
که از صفحهٔ فصاحت ایشان باز خواندنی کند ؎

دران مقام که از شرع مصطفیٰ گویند	نعوذ بالله که از شاعری سخن رانم

اما اگر کسی از طرف شعر در آید نه از طرق شرع دعناد و عندیات را دور از نزدیکان
انصاف از نزدیک خویش دور کند من پیش او سر بر زمین نهم بسم الله اگر در لطافت
الفاظ تشنهٔ آب دہان آبی وَرَہ لبیت علوّ لفظ خاقانی را سر بالا باید کرد و بدید
تا کلاه سرافرازی دعوی از فرق فرو افتد واگر سکرات او از شکر آب معنی خالص
تتبعی است که از آب روان تر است و آبی که بروانی و تری هم از قرابهٔ او چکد نه
از قرابهٔ دیگران معانی مرضیهٔ رضی الکلام کمال والوار الوزی را در نظر باید آورد
و سر باز زننده را چندین سرزنش کرد که سر او باز شود و اگر مغز بمیغز را برائے

لفظ حسن و معانی احسن تحسین میفرماید معنی و لفظ سید حسن و نظامی و ظهیر را مطالعه باید کرد تا مطلع گردد هم خود منصف باشد اگر انگیخت پارسیان بر عربیان جایح

کمتر راجح

وراجح نباید اینهمه خلاف من خلاف باشد پس چون شعر پارسی بحسن وزن و لطافت معنی و ازدیاد ردیف از مادر طبع زاید نزاید این حسن مادر نزاده را کجا انداز باشد الکنون از مقام دعوی بمحل انصاف باز آییم چنانکه ما از لطف لفظ عرب منکر نتوانیم شد ایشان لطافت وزن پارسی را انکار نتوانند کرد پس لطیفی بمقابله لطیفی رفت اما در معنی ما را نیز تخیلات بدیع است و ایشان را هم تخیلات رفیع چنانکه احد الجانبین را ره برجحان ممکن نگردد پس اینجا هم مساوات کلام کافی کردیم انداز طرف ما عاقبت هنوز ردیف غالب می آید که ایشان را هیچ هنری در مقابله این باقی نمی ماند که با ما مساوی شوند پس از روی حجت معقول ضرورت است که پارسی بر عربی راجح باشد ؎ مرا هر حجتی کآمد ز سوی خویشتن گفتم تو هم گر حجتی داری ز سوی بیرون کش بسیار حجتهای دیگر قطع می آمد که عمداً قطع کرده ام از برای دو معنی یکی آنکه بعضی سفها بغضب و تعصب برون خواهند آمد دوم آنکه سخت بالاطناب می انجامد این را دیباچه میسازم نه کتابی علیحده و در دیباچه جز اندک خیالی نتوان یافت اما خار خاری که در غنچهٔ دل میخلد اگر بیرون نه هم خستگی آرد ؎

نکند خنده بوقت گل زین گلزار	که ز نوک قلم بر سر خود دارد خار

باز معقول ثابت میدارم که پارسیان بطبع شاعری بر عربیان راجح اند ازین روی
که اگر شاعری افضل و افصح از عرب در فارس و خراسان بود و بطریق فارسیان
فرسی نتواند راند و زبانش بلفظ فارسی درست نگردد فکیف کیفیت استنباط
معانی پارسیان و اوزان و انشاد ایشان اما اشاعر پارسی با دراک باشد
هم در شهرها پارسیان بقوۀ تعلّم ادب و فضل شعر عربی تواند گفت بلکه معانی پارسیان را
بالفظ عربی امتزاجی چنان بر مزاج تواند داد که اگر منصف دانا هر دو وجه باشد
اگر در وی نگهند صد روبه تحسین بروئے موجه و متوجه گردد و اگر این شاعر پارسی
باوجود تعلم فضل در عرب رود خود فصحاء عرب را بپایان گیرند زمخشری
از خوارزم بود که عرب علّامۀ خطابش کردند آنچه سیبویه مجمل گذاشت ازو مفصّل شد
هیچ شاعر عرب را کسے نگفت که در پارسی دو لفظ را لگردید بهم زد که زبانش کند شد
شاعر پارسی گوی تواند که گوئی گفت از شاعر عرب بر دامّا شاعر عرب اگر خواهد
که گوید از زبان او گوید

بدان زبان سخن شاعری نشاید کرد | که گاه گفتنش گو در دهانش کو آید

باز خوانندگان سواد هندوستان خصوصاً متحرکان که سکنۀ سکینۀ دهن اند
بطبع از نیکو طبعان همه عالم غالب آید ازین روے که هر عربی و خراسانی و ترک
و هند و غیر آن در شهرها هند که از آن مسلمانان است چون دهلی و ملتان
و لاهور نی نه چون گجرات و الوه و دیو کبرکه آن دیوخانۀ هندوان است

در آید و همه عمر صرف کند زبانش نگردد والبته سخن بطریق ولایت خویش گوید
چنانکه اگر اعرابی است خود مالک کلام عرب پیش فیست و در دعوی زبان دیگر
درست نیاید و همان زبان شکسته او بر شکستگی زبان او گواهی درست دهد و اگر
هندوی شهری و روستائی همه وقت با سکان دهلی چون سکان دم لابه کرده
است و ممزوج بر آمده هم در پارسی البته شکسته زبان نسبت اگر نیکو طبعی خراسانی و عراقی و
شیرازی و ترک باشد البته زبان هندوی در زبان ایشان خطا آید اگرچه
از ایشان کسی دو چراغی خورده باشد و در مجلس دعوی چون شمع حرارهٔ زبان
کند اما آخر وقت گرفتار لیکن باند اما منشی که در شهرهای هندوستان خصوصاً
در دهلی نشو و نما یافته باشد بی آنکه ممارست آن طایفه یابد تواند که بطرز هر که
بگویند سخنی بگوید و بشنود و تصرفی در نظم و نثر نیز بکند و در هر ولایتی که برود
بر روش ایشان کامی تواند زد و این تجارب معلوم و مبرهن شده است
که چندین خلق حالی آنکه سوی عرب عربی کنند زبان عرب بفصاحتی کسب
کردند که بلغاء عرب بدان نرسیدند و از رعیبه در پای عبارت ایشان
عبرت گرفتند و ایشان را با کمال فصاحت و بلاغت زهره نبود که پارسی یاد درست
نتوانند گرفت و چندین تاریک نه ترک دیدم که زبان ترکی در هندوستان
بتعلم و کسب بیاموختند و چنان گفته اند که فصحای آن طایفه که از بالا
بیایند فرو مانده و اگر زبان پارسی است که از پارسیان رسیده است

جز بعبارت ماورا النهر که موافق است با پارسی هندوستان دیگر هیچ عبارتی
را درستی لفظ نیست زیرا که خراسانی چه را چی میگویند و بعضی کجارا کجو میگویند
و در کتاب چه نویسند نه چی و کجا می نویسند نه کجو و لفظ درست آنست که در
کتاب آید و ایشانرا مثل این کلمات که در لفظ چیزے گویند که در کتاب خطا
باشد بسیار است غرض آنهمه بسبب طول کوتاه کردم اما گفتار پارسی در
هندوستان از لب آب سند تا محیط دهانهٔ دریا یک زبان است اینچنین
بزرگ زبانی ما رابکام است اگر سخن فراخ گویم جاے آن دارم ؏

آنراکه زبان چنین دراز است ۔۔۔ شاید که سخن فراخ گوید

خداوند مفتح الابواب در سخن بر ما گشاده است و این پارسی ما پارسی دریست (ناقص ۱۲)
زبان هندوی هر صد گروهے هر گروهی اصطلاح دیگر است اما پارسی درین
چهار هزار و اند (چند ۱۲) فرسنگ یکیست و پارسی است که اداے زبان با نقش کتابت
موافق مطابق است و چون ازاریان با اساغویان نیست که کرده را کرده
کن و کرده هن گویند و چون سیستانیان که در آخر لفظ هین لازم دارند چنانکه
گفته هین و رفته هین ہی همه بالائیان که رسیدند از علماء و فصحاء نه عوام داد و دانش
پارسی دهلی را انصاف دادند و اهل دهلی سخن ایشانرا باشهر اندر زبان گرفتند
و هم بطرز ایشان فصیح سخن گفتند که ایشانرا هیچ نوع حرج زبان ممکن نشد و نتوانستند
که تخطیه و مواخذه بکنند که عبارتیست از شخنه و لطیف و نظیف و فصیح [illegible] (سوزدان ۱۲)

ای خراسانی تو گر گفتار من نشنیده	باش تا بر تو رسد این نکتهٔ غراء من

لطیفه اینست که ما را در زبان همه سخن هست و هیچکس را در زبان سخن نیست
هر کرا در لطف نظم ما شکست همین دیباچه من حجت گفتار من بس باشد

گو بیا و ببین دودم دیدگشش	اگر دگرگون بود قلم درکشش

لله الحمد که زبدهٔ این لب لبگیر آنست که طبع نیکو طبعان دهلی بر جلم تحجج عقلی که بالا رفت بدقایق فایق است از جملهٔ طبایع جهانیان هر کرا درین زمانه جوانگی است پیش من آر تا مهار در بینیش کنم که این شتر دندانی و کور رفتن نیست هان ای گسسته مهار تا کرد مجرهٔ من که آبخور نجیبان رومیست بهر زه بر بنای که داغ اذا ساق البعیر خام حول المبرک بر آن تو کنم اکنون از عرض عوارض بر سر غرض باز رویم بباید دانست که مذموم در شعر جز ذم مدح و مشئوم جز قدح قدح نیست زیرا که مدح افسونیست در لب جادوگران که سگ پلید را کسی سازند و خر پلید را کسیمس قدح سحر نیست از زبان آتشین سوزندگان که لعل را سنگ گردانند و عود را خاکستر اگر هجو را فرد بالائی گویند وجه است زیرا که ملکی را کسوت ابلیس البیاس میکنند و ملکی را پلاس لباس میسازد اما درین حال نیز حلوائی شعر را بنجامی انگشت نتوان نهاد و این لواهای عجیب را انگشت پیچ نتوان گرد زیرا که اگر مدح اینست که یکی را موصوف بکنند بهی و هجو آنکه یکی را ... گردانند این نوع نه هم در جنس اشعار است بلکه در جملهٔ گفتار است چه اگر یکی را به نثر دشنام روان

کنند هجی نه باشد و اگر نیز ستایشی نویسند مدح نتوان خواند پس چون هجا و مدح
در نثر نیز هست درین صورت جملهٔ کلام را بد باید گفت و گنگ را بر ناطق فضل
باید نهاد تهمت بر تهمت شعر نهادن چه معنی دارد تو هم میدانی که این قبیح نیز هم نیست

متهم میکنی تو مرا تو همی		اتقوا من موضع التهم ❊

بلکه سبیکهٔ نظم آراینده سکهٔ هجو و مدح است پس چون یکی را دشنام کنند حسن نظم
آراینده را بآن انتظام باشد نه باهمان قبح و دشنام زهی شعرا که از ایشان بد گفتن
هم نیکو آید و اگر سخن بسبیل مدح تخلص کنند چو گوئی موزون به یا ناموزون و اگر
شعرا را بجهت کذب کرمی نهند که راست راست و ناراست ناراست همان سخن که
که بالا رفته است اینجا نیز نه و فرود می آید که در سلک نثر هم همان جوهرهای دروغین
منسلک است و ببین که استادان قدیم چه حدیث خوب گفته اند که در هر عبارتی
که زور قلبه زده و زر نگردد و سخن اگر همه شعر است اگر یک نقطه دروغ در آن اندرج [illegible]
خوانندگان سخن نمایند مگر اینها را خیال شعر که به صورت نثر دیدی که تصحیح ترا از ان [illegible]
نتوان کرد چون دران [illegible] العکس [illegible] هر چه خوب تر بر تو جلوه کند پس [illegible]
که هر سخن دروغی که در [illegible] شود و هر که [illegible] کند [illegible] شده

اینچنین گفته نکو [illegible]		هر که بد گوید بد گو [illegible] ❊

[illegible] که [illegible] شعر [illegible] بسیط [illegible] دارد [illegible]
اگر این انبساط [illegible] منتهی [illegible] گردد از برای تقویت

تقوی ترک این لذت و زلت میگوید هزاره شاعر چون خسرو خاک شارع او باد
اگر فقیهی است خشک که از بیصبوری و ستوری بدین زلال زبان تر نمیکند ازین
بجور لبالب وست میشوید بر حکم قول اَلتَّکْرَارُ بِفِقْهِ الْحِمَارِ خر لیست آفسار حرکت شاعر افش
سازد و گوشها اگر انش را محکم بر بال و نیکوش بر ران واز برائے لنکیدن در روانی نظم
و ترک آن از زبانه زبان گرما گرم این داغ ترک بکن که مَنْ جَهِلَ شَیْئًا عَادَاهُ بسیاره
گاوان خران و خران اخرس بینی که مشتی سغان یعنی بفلسی چند چون سفله کان غره
باشند و غره غرا سخن را اراسته السنه طعن کنید که نقش شعر عین در شتر است و شاعر را
مرکز فراخی اسبابی و فرخی آستانی نباشد و مدام از در مراد دور وازه مقصد مقصود مهجور
بود وازین فقه بعلم که فَضْلُ الْمَرْءِ مَحْسُوبٌ مِنْ رِزْقِهِ و دانا داند که اینطائفه را نعمتی
بخشیده اند و شربتی چشانیده که اگر در مقابله ان همه عالم را از گنجها زر مالامال
کنند و بدان جهال مجهول و هستند هنوز بران لی زبانان خلق جائے حیف باشد
و اهل سخن ما چندان مبالغت بالغه و مکالمهٔ کامله شکر این نعمت ادا نتوانند کرد
که ایشانرا فقری مع الفضل داده اند نه مالی مَعَ الْجَهْلِ

در کون خر اگرچه پارهٔ دم زر نهی	چون نیک بنگریش همان کون خر بود

هر کرا کمال بود او را از برائے مالی که نام آن مال است در آمال نباید بود زیرا که مال
درنه کمال است اما مردمی باید که از سر کمال فرو مپند مثلاً جهال بر مثال اطفال
که هر کجا که سرخ و زردی بینند بشغول و مشغوف آن باشند و رچه دانش چه دانند

طفل که جز بر بازیچهٔ رنگین چشمش سرخ نشود اگر او را پنج گنج نظامی بدهی از انجمله مطبوع او جز صورت نباشد و آن بنا بر آنست که عقلش بکمال نیست ضرورتست از چندان معانی بصورتی چند پسندیده میکنند امّا انرا که عقلی کامل و فضلی شامل از وی پرسند نه آنچه از وی پرسند اگر خر می نداند که عاقلی چیست

همان عاقل نمیداند که خر کیست ‌ ‌ ‌ ‌ مال خسیس را با شعر نفیس

بمیزان نباید سنجید زیرا که مال در دست هر که افتاد دست مال او شد و خود را در بار ادب است امّا شعر دوستی است موافق طبع که جز با سازندهٔ خویش نسازد و جز نامهٔ نیک نامی پردازندهٔ خود نپردازد چراغیست که هرگز از باد حوادث نمیرد و از نفس هیچ تاریکی دلی تاریکی نه پذیرد شمعی است که در مجلس روشندلان فروزندهٔ خود را رخشنده دارد و جانیست تا قیامت صاحب خود را زنده دارد وفاداریست که هر کجا رود نام منشی خویش خواند حق گذاریست که گوینده کانرا بر نام شاعر سجده کناند

قلم جائی سر نجهد بهر نظمی که بنویسند	سرش باید قلم کردن که پیش نظم ننهد سر

میان خلق مشهور است که سیف الدوله تغمده الله بغفرانه کرات بر متنبی زبان کشیدی داد را بخراشیدی و مجروح بگردانیدی که شاعر را البیب سنت شعر او بار بار بود و از لکد افلاس صفای شکسته دالی ریخته نه خدمتگاری بر پای که مشربی بد و سازند بهترین شرف مردم را مثال و مال است و حشمت حشم

در خدمت خادم نه خرافات مزخرف و ترهات مموّه متنبی هرچند سنگ خویش را
پیش میداشت سیف الدوله تیز تر میشد تا روزی آفتاب طلعت سیف الدوله
در حمام جا گرم کرد متنبی چون بندهٔ خاص مخصوص عطارد وار تحت الشعاع
حضرت سیفی در آمد چون آن دو کوکب مسعود در آن برج فرو چیدند که هم آبی بود
و هم خاکی بمقابلهٔ یکدیگر استقامت نمودند دران محاوره از هر باب مجادله بابت گفتگو
آن مجلس سیرفت خوشتمانه خالی بود و وقت خلیفه خوش متنبی گرما گرم ماجرائے که
داشت فرو ریخت که هر بار بر زبان بخلاف خلیفهٔ عالم میگذرد که رتبت مردم بحال است
نه یکمال است درین حال که هیچ شئ از اشیا درهم و دنیا و سببی از اسباب اختیات پریشانی
درهم و دینار بر ماجز میسری نیست متنبی همان متنبی است با نقصان فضل و لمعان ننگ
معانی اما خلیفه را نیز در ستر خویش سیری بباید کرد والباقی معلوم متنبی خلیفه را
ازین جواب چو آب روان نیکو لشت خلیفه را از گرمی خوی لعل روان شد گوئی
که آبی بر سر ریختند و جائے آن بود چنین گویند که متنبی در اصل سقا بوده است خلیفه
در ماش مشک آدر ابر روے آب آورده از برائے ریختن آلا گفت النبیتا
قربتک متنبی روانی جواب داد که انسانی قربتک خلیفه هم برین یکطرف زمانی
از مکان جزو تشدید بگذشت و اتفاق سیاست را با تفاق و بدل بذل فرمود
پس متنبی انچه پیش از آن بگفتی بگفتی باین زمان سیف الدوله میان نیام خفته است
[illegible] متنبی همچنان بر روے روزگار باقی ماند مقصود دراز

ازین حکایت بی نظیر آنست که فضل فضیلتی لازم ذات دانا با کمال بقا و مال مستعد نیست فانی و بیوفا

گذاشتند و بمردند گنجها انان	که بهر فلسی تا روز مرگ جان کندند
وجود کنده شان خاک خورد و کرم کسان	همی خورند و بران ریش کنده میخندند
زهی حیات سخن پروران که تا محشر	ز خیرهٔ هنر خویش را خدا وندند۔

این تقریر و تقریب که تحریر افتاد ذکر ذم و مدح و نفی و اثبات ابیات بود اکنون گوش بر بیان دقایق و بنیان حقایق دار تا بدانی که من درین کار چه رنجها برده ام تا راحتی بدست آورده ام ؎

بر رشتهٔ من تو گوی این بر رسته است	نی خود از گلشن دیگر رسته است

جمله کلام منظوم که از حریر کاغذ و نیزهٔ خطی قلم تا پردهٔ اطلس علم شده است سه پایه دارد اوّل ابجد لفظ است که طفلان طبیعت را که زبانش از آن چاشنی بکام رسد و اگر طبیعتش بحد کمال نباشد خود گرد ایهام و خیال و غیر آن نتواند که بگردد و هم آشنائی هنر درو ائی نظمی فرد شود و مستغرق بماند و اگر تفکری بالغ و نقد نی طالب باده بود چون غزل بداران صاحب طراوتی بر زبان آرد از غایت هوس آب در دهان او آید و خواهد که آنچنان دود از قلم او چکد و چون لمعه سوزان از آن سوخته از سر کلک دود انگیزی کند آتش طبع و فاد از دهان او زبانه زدن گیرد و خواهد که آن [illegible] روشن ۱۲ روخته شود لیس الی

طبع عبرت را و هوس دل فکرت را در هیجان آرد و گمان کشش و تیز گوش را
در کشاکش اندازد و گاه از گاه یک اندازی روان کردن گیرد چنانکه آوازه
از هر گوشه بگوشها میرسد و هر جا آوازها رود و چون چنین شد صورت
خود را بر عاشق نهد پس چون نشانه شدن گرفت اگر بغرض شاعری مشغول شود
و تیغ زبانش بگوهر فشانی اشتهار یابد و در هر مجلس که نشینند هم نشینان نوخیز
نو افتاده آیند و روان خواهند که بخوانند تا کام صدف دهان را در فشان گوشها
باید کرد و امید وار تا لب رباعی بخنده بیرون باید داد و از دل دو نیم قطعه پرنه بار
باید آورد و چون دستش بدین پایه رسید آن چوگان باز میدان گفتگوی از
سر حال خالی نباشد یا او را علیحده طرزی پیدا گردد که پیش از آن دیگر را
نبوده باشد چنانکه طرز مجد و مجد و سنائی و انوری و ظهیر و نظامی است طرزی
خاص و ملکی ملکی و روشی روشن نه آنچنانکه خاقانی را گویند از مجیر و کمال سپاهانی
از مولانا رضی الدین نیشاپوری و معزی را از مسعود سعد و با متابعت طرزی
کند از متقدمان و معاصران و یا در بند کشادن بر بستهای دیگران شود و تیزی
طبع دراک را کار دیگرگونه کرده عقدهای مایه داران سخن برد که اگر آن قابل قائل
مدانیع مصنوعات در طرزی مطلق زبانی منطلق بخشید پس کسی را در سخن او
سخن نرسد و در طریق استادی لطایف منظومه و ظرایف منثورهٔ او نزدیک
علمای این فنه متفق باشند و اگر آن طرازنده نظم را در طریقی خاص روشی

باختصاص پیدا نگردد به پیش روی پیش رفتگان و دنباله دوی پس ماندگان
کارے پیش برد و نقش خود را در طرز دیگران دوزد چون خیالش در تحریر
استادانه باشد در دل سوخته داغ دوزی تواند کرد او را نیز استاد گیرند اما نیم تمام
زیرا که چون متابع طرز غیر است بضرورت اگر شاگرد تعلیم و تعلم نیست شاگرد
طرز هست پس استاد آنکس باشد که صاحب طرز است و متابع طرز شاگرد او
بود و اگر آن مجدد (کوشش کننده۱۲) را نه طرز مجدد دست دهد و نه متابعت استاد را پای دارد
در حال سیوم ماند و بغیری (نامردی۱۲) و غارتگری منتسب شد و از اختراع بانتحال (و دزدی عار کرده شده۱۲) دل نهاد و
ریخته مردمان چیدن و انگیخته دیگران دزدیدن گرفت پس او را مجال و محل
آن نباشد که نام استادی سخن بر زبان راند از سودای هر که لقمه برده است
برحکم این زله (توشه۱۲) ریزه چین خوان او شد و اگر اعتراف بحق نعمت او کرد نزدیک
فحول معانی عذر آن مادهٔ فساد مقبول و اگر از انجا که سختی دزدان دیده با
چشم وقاحت کشاده و از برای هنگامهٔ زبان سوزان بوالعجبی و شعبده
کشیده که التقاط خاطر من است درین محل منصفان را باید دید که اگر در
مصنفات او ابداع پخته و اختراع سخته بسیار است۔

جای از بیت معنی تهمت بر یکی یا دوئی پیش غنیست عیب نباید کرد باشد که
التقا (موافق۱۲) باشد و التقاط نباشد و اگر غالبش سرقه (دزدی۱۲) و منحول (دزدی۱۲) است اگر اقرار کند یا نکند
شاگرد نیست و دزد مر استاد مخترع را که مخترع (جرعه نوش) رحیق (شراب) اوست و ذکر آنکه این

مکابر را چه خوانند بعد ازین بنشسته خواهند شد آن منکر منکر خود ازین کار انکار کند اما نیک در آنست که تمیز و تبیین درست دیگر انست نه درست او ؎

چه بیهوده کند دزدی یا طرز کسی گیرد | چو دانا هست در عالم اگر منکر شود گو شو

اکنون بباید دانست که در هر که از شعرا چهار شرط موجود باشد او نزدیک و در میان استاد مطلق بود اوّل انکه علم سخن بر طرزی نصب کند که و بدیه آن باد دیگرے گوش زند دوم آنکه در عین معانی روشن آب بخشش بعذوبت و سلاست بر نهج شعرا باشد نه بر نمط مذکران و صوفیان و سیوم آنکه جزوهائے منقش او از یافت خطا دور بود چهارم آنکه چون خیاطان خیکن از پرکالهٔ مردمان قباهاے هزار پیوندی تقطیع نکنند ؎

این چار شرط استادی داد هست | چو سه شرط استادی کو بزن بر هر که

و شاگرد در شعر بر سه نوع است شاگرد اشارت و شاگرد عبارت و شاگرد غارت اوّل شاگرد اشارتست و آن چنان باشد که اگر مبتدی را در وزن خطاے افتد و یا در معنی خطائی بیخیزد و در نظر استادی بدیها بیداد و فتا صلاح و فساد آن را می بیند و باصلاح آن اشارت میکند که اینجا چنین بند و اینجا چنان کشائی تا آن مبتدی از اشارت او بر غوامض آن کار مطلع شود این شاگرد اشارتست و دوم شاگرد عبارتست و آنچنان باشد که مبتدی

طریق عبارت منتهی را تتبع کند و هر لفظ و معنی که در عبارت او ستاد نه بیند نمونه برچیند این شاگرد عبارتست و سیوم شاگرد غارت است و آن چنان باشد که یکی را همت در انگیخت قاصر افتد و هوسش در تصنیف غالب هربا ابیات استاد نقب میزند و را در خرابه خود می آرد و قطرهٔ خونی را که از دل دانائے برون افتاده است جگر گوشهٔ خود میسازد و هم بروے می افشاند یقین است که شاگرد سخن استاد است اما شاگرد غارتگر این را شاگرد غارت گویند خدایتعالی از شر چنین بی شرمان که همه تن شرم بے پایان اند گوینده و شنونده را نگاهدارد آمین ٥

چه سود عربده چون از ضمیر در زو فنیست		بروے صفحه گواهی همی دهد سخنست

بندهٔ خسرو که اشادی را استادی و شاگرد ذکر کرد تا اهل یقین را گمانی نرود که این خیال برائے آنست که خویش را راجح گرداند و جارح دیگری شود خارج این در ذهن مرادی داخل و آن اینست که دانایان بدانند که بنده درین کار از پرتو نظر اولوا الابصار بصیرتی هست اما اسم استادی آن حرف برمن شکسته بنا مد زیرا که ازین چهار شرط استادی که ذکر آن در بالا مذکور است بعضی در وجود بنده موجود نیست ازین روی که شجرهٔ سخن بنده شعب بسیار آرد و از چهار طبع نشو و نما یافته است بار اوّل هرچه در مواضع مواعظ حکم گفته ام حکم آن متابع طبیعت سنائی و خاقانیست و آن طریق چون آتش که میل بعلو دارد

دآنچه شعر تخلص وخلاصهٔ خیالست که از پردهٔ دل بیرون داده ام بتبع طبع مرضی برضی نام وکمال ست وآن سیلی است چون آب که در صفا و روانی خیال انگیز وجان آویزاست وانچه مثنوی وغزل روان کرده ام آن اتباع طبایع نظامی نام وسعدیست نام وآن جنبی است چون باد که در لطافت وتری از آن لطیف تر است وآنچه مقطعات ورباعیات ومعما ولغزاست غباری از وجود من خاکیست وآن معجونی است چون خاک که چندین لطایف در ان افتاده است وکثیف گشته ؎

آری آری خاک گردد		هرچه درخاک اوفتد

حاصل از چهار طبع چنین شجرهٔ نامی برآورده ام بارخدای ثمرهٔ قبول بخشد ان شاء الله البارء امّا نثر بنده طبیعت خامه است که با هیچ عنصری الفیت نیکوکاره را ندارد وخاص خلاصهٔ جوهر منست واصحاب تخییل رانیکو معلوم مراد از چندین بیان اینست که بنده را از آن چهار شرط استادی که گفته شد اول شرطی که ملک طرز است بحکم ماجرائی که در مجرای قلم جریان یافت که چندین استادرا متابع کلمات بوده ام ؎

چون پس رو طرز هر سوادم		پس شاگردم نه اوستادم *

وشرط دوم آنکه در نافه سواد بوی خطا نباشد از ان نیز دم نتوانم زد که نظم بنده اگرچه بیشتر روانست امّا جا بجا در غزل ونثر لغزیدنی هم هست در هیچ شرط

مستعرف (مشهور) و معترفم (مقرم) که از لاف استادی قرعهٔ بر فال نتوانم غلطانید ماند دو شرط
دیگر اول آنکه اسالیب سخن بر شعار شعرا باشد نه بر صفت صوفیان مذکران
در همعنی بیش سخن دانان از دانی و قاصی قصهٔ دُر فشانی ابر نیسان قلم خویش
بی آنکه خیانتی در میان حائل شود فرو نتوانم ریخت (بزرگ / کمینه) که مفرح حرفم معجون خلاصهٔ
شاعری است نه تخلیط مذکران و روشها (روش) صوفیان و دوم شرائط استادی
آن بود که خیام سخن را پیوند کهنه و نوا ز نواز مردمان نباشند و درین پرده نیز
(فرش) فرش شرف توانم گستر دو قالی سخن را توانم افگند که رشتهٔ تابی از کتا به کسی نکشیده ام
و در نقش خود در دوز نکرده از برای آنکه اگر ناگاه سر رشته بیرون افتد
پرده دریده کی باشد خواه هر سوزنی باز کشاینده به بینید حَتّٰی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیْطُ
الْاَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْاَسْوَدِ کسیکه چون سوزنی و خیام اطناب خیام سخن را طنابی
تواند داد که بجملهٔ او تا د عالم برسد و چندین خزندهٔ سواد را که حُوْرٌ مَقْصُوْرَاتٌ فِی
الْخِیَامِ گوئی در شان ایشان است از پردهٔ دل بیرون تواند آورد چه محتاج
است که از پیوندها مردمان و هنر دوزد که جز درون خانهٔ خود نصب نتواند کرد

پادشاهم عالمی در ظل شادروان من	گاو پشت دیگران کی پیش چشم آید مرا

حاصل از چهار شرط استادی در دو شرط اقرار کردم که استقراری ندارم و در آن
مقال استقلال نه یکی مالک ملک طرازی بدام دوم از خط خطا رخلاص ندارم
اما در دو شرط دیگر یکی سیاق سخن بر نسق شعرا دوم عدم انتحال بحمد الله که درین

انتحال کلام دیگری نسبت بخود کردن ۱۲

دو شرط سطری چند توانم که آزادانه مواخذه تحریر کنم پس خود هم اینک حکم حال خود شدم و حکم کردم که مسند استادی نیم تمام دارم که اگر استادان بندهٔ خسرو را در استادی هم تمام گیرند تمام باشم ؎

نه هم از انصاف خویش اینجا تمام	ناتمام ناتمام نا تمام

در باعث تصنیف این دیباچه

شبی هنگام شام که ازرقی گوز پشت از صد هزار سنبانهٔ ضیائی و سراجی الجمیتی کرده بود و سوادات خویش را پیش ایشان از خریطهٔ اطلس فرو ریخته و جواهر منظوم دقایق را لصنعت ترصیع در بحر بسیط بر کاغذ شامی تجم نجم بیرون میداد و جو[illegible] صفتی ذوی الوجهین موشح کرده بود بنات النعش را بشتاتی ساخته و ثریا مجموعه پرداخته و خورشید که جوهری زرگرد هر روز پس کوه حیلی میگردد در تختهٔ خاک فروش بیزه بیز بجنتی میگردد و مشتری که مسعود سعد است با نثر خوش افتاده بود و سرطان که با بحر اشتائی تمام دارد شعری شامی را بلند گردانید و شعری یمانی را گوشمال رو بشنده لان بالا میرسانیده که هم جاست و هم کمال خیالی باریک و بلند دلو[illegible] بود و در دقت تخیل سرگردان مانده با ذنب کژ طبع بکرشمهٔ ابرو اشارت میکرد که سوا[illegible] توانی کرد ذنب جواب میداد که این صناعت بکمال اقصانی چه در[illegible] تو باشم [illegible] خود میفزائی چون بکمال رسی آنگاه بر تو گرفت آرم چنانکه جهان بر تو تاریک

شود و سیه روے تو بر عالمی روشن گرد و نظم ؎

جمع شده جمله فلک منزلان		انجمنی گشته ز روشن دلان

نور الشب چون نوروز که بہار عالم افروز بود منکه بلبل سحر خیز شبہار سوداام
بود در گلگشت ہر سواد کلک خویش شب خیز بہا کرده نسیم صبح گاہے فکرت
را در شاهگه باغ در ورد می میدادم از شجرهٔ طیبه سخن که اکلها ثمره نوار
قمریان اوست میوهٔ جانی و نبات خانی بر میچیدم و این گلدستهٔ نامی را که پروردهٔ
و برآوردهٔ بہار جوانی است آری ؎ رَبیعُ العُمرِ اَیّامُ الشَّبابِ ✦
چون دفتر گل بر دست کرده ورق ورق میگردانیدم و دلم باغ میشد گاہا بانشاء
چون مرغان گلستان آواز ہا از تیز بہا خراشیده بیرون میدادم و گاه با نشاء
آز ابر کلک دریا موج در آید از برگستان اوراق فرو میریختم ہر بار که سخن بلند
میکردم فلک دولابی را دہن پر آب میشد و از دقیقہاے که از زبان کلک صحیح
و سخته بیرون میریختم سر فلک بہ جوش میگشت در انشاء این انشاء برادرم
علاء الدین علی شاه کاتب رَفَعَهُ اللّٰهُ مَکاناً عَلیّاً که علی ابو طالب کرم اللّٰه وجهه کو بی
قول عَلَیکُم بِحُسنِ الخَطِّ فانّهُ مِن مَفاتیحِ الرِّزقِ در باب قلم و افتتاح فرموده است
و این ابواب سخن بر در او درست کرده و از سلسلهٔ خط او در دیوانگی نزد آن
[illegible]
خانهٔ سخن چون از روشنی شمع نماند درآمده مرا از مردمی او چشم روشن شد در معنی

گا النّورُ فِی السَّوَادِ اُست چون لحظہ بنظر بصیرت ملحوظ گردانید پرسید کہ در کدام بحر فرو شدہ گفتم در بحری کہ قطرۂ ازان آن دُریست و ہر دری ازان گردابی جواب داد کہ لآلی منظوم تو بسیار بر ما گرد آمدہ است و ہیچ سر رشتہ پیدا نہ آنرا باری در رجی درج کن یا در خزانہ خزان انگاہ بہ غواصی دیگر فرو شو ؎

بہر نا یافتہ چہ یافتہ	گم مکن باری آنچہ یافتہ

گفتم ای خازن گنج من خراب گفتارہ ان ابیات بسیار آید تا مصراعی نکشائی کہ در آیند و غارت کنند چون تو امین گنجی نگاہداشتی بکن و سخنم را پاس دار و حاضر باش کہ چیزے ازان نفایس سفاین غایب نکنی ؎
جمع سفینہ ۱۲

سواد سِن کہ بمغرب چو شام نام گرفت ؎ ز زلزلہ او ہمہ شرق وجہ چاشت بکن
نگاہ دار او آنچہ بداست ؎ نگہ ندارد لیکن نگاہداشت بکن

زبان چون شکر بپاسخ بکشاد گفت خسرو ہمہ وقت آب در شہر و د حیات نباشد کہ داند کہ این روزگار شادر یشہ چند کوہکن را اول بجاے آب شیر خون ریختہ چندین نواہا باربدی کہ ہر یکی گنج باد آورد و شادروان مروارید است داری پیش ازان کہ این طاق کسری کش کہ سبز در سبز است کمین شیرویہ بکشاید بہرام چوبین قلم را بگیرد کارنامہ دیگر شیرین خود را بر شدیز سودا سوار کن و در میدان گلگون بجولان در آتا بمشکوی رسانہ ؎ تا گر بماند ازین نام خسرو مسکین چنانکہ نام نظامی ز خسرو شیرین اول سواداتے کہ بر من است

دریاے بزرگ ۱۲ — حکیم ۱۲ — نام سازندہ — پردار — جمع شہرہا و نام شہر ہے ۱۲

بیاض کن بعد از آن عشاره پیشینه که منسیات شده است بدان بپیوند پس
تا بعلته در البسط بر آن بنده بعد آن چنانچه بروی تحفة الصغر و وسط الحیوة را بمحاسن
دیباچه مزین گردانیده جمال غره را نیز بدیباچه کمال بیارائی و انگاه بقدر قدرت فکر
خویش منقح و منقاکن و در نظر باریک بینان که از عین عناد و تعنیه نیارند پدار هر گه که
این همه شروط درین سطور بجا آوردی بعد آن اگر صدیقی صادق ار عنقی لیصدق
نه بقصد بینی اگر نسخه بدین نو دانی ؎

مرا نه بس که زیبا بود بندش	نه در دل بلکه در جان رفت دو شست

چون روز دیگر که شمس که در سواد فرو شده بود سر بر آورده حسن مطلع خویش بر آفاق
عرضه کرد و انثر گرم گشت و در بحون آمد و شهاب که همه شب کاتب عمدو و سریع
التیر را بدیوان دو خانی میراند چون مطلع شمس بدید از انجمن ناپدید گشت و ابره
صبح گاهی که در نثر دریچا زیست ترصیعات که بپیر فلکی را بود محجوبش گردانید و ناسید
که سعدی خور دست در ول شب گلستان آراسته مر درا بزنگی سپرده بود و همان
زبان که زنگی کیج بیرون میریخت و رمقام خفی متواری شد ؎

نهان شد شب که همچون طبع جاهل بود ظلمانی	سواد آسمان چون عقل دانا گشت نورانی

حاصل بامدادان که خورشید اسدی سواد مظلم شبانه را بیاض فرمود بنده خسرو که
هر شعله از آتش طبع او عنصر لیست خریطه سخن را سر رشته باز کرد و سوادات را
خون تر از نافه از تر بیرون ریخت الحق آن خریطه نافه بود از آهو بریده و آن سوادات

مشکین هیچ گاه روی خطا ندیده حالی که آن مخدرات روی پوشیده را از حجلهٔ خلوت
پیش همت در جلوه آوردم عطارد را که ماه از شرف علم و فضل بر سر خود جای
داده بود از دل فلک بیفتاد و بشکست پیش کاتب آمد که من تیر شکسته ام مرا
قلم کن من نیز تیر چرخ بتیزی طبع روانی قلم کردم و کلک من که سهم الغیب است
پوست از غزالهٔ فلک باز کرد تا ورق مراد ساختم زحل که سیاهی بسیار او در
قلم نیاید شیشهٔ هفتمین نگون داشته بود لیکن حیران نحس در محبرهٔ کاتب قطرهٔ
در نمی خورد هر بار که سخن فروشی میکردم مشتری بنظر خریداری در من میدید و
دستیارهٔ زهره دستکی در بر قلم میکرد و ماه سریع السیر در چرخ میگشت روز و شب تقویم
خویش را بچون جدول جدول میکردم تا بعد دو هفته این ماه چهارده را که غرهٔ کمالش
میخواندند بآراستگی تمام برآوردم ۵

نه ماهست این که خورشیدیست پرنور	نیابیزد چه گویم چشم بد دور
شَمْسٌ یَلُوحُ النُّورُ فِی اٰثَارِهَا	تَخْطِفُ الْاَبْصَارَ مِنْ اَنْوَارِهَا

حالی که این کاغذهای شکر پیچ را شیرازهٔ ربط بر بستم و این حلوا ربی دو دانه دو
که از شکر قلم ساخته بودم طبقهٔ دوستان مومن دل را که چاشنی اَلْمُؤْمِنُ حَلْوِیٌ داشتی
اندر طبق داشتم چون سماع قول بند و در ایشان حال شد در هر بیتی شوری و در
هر مصراعی سوزی پیدا آمد بنده را که گوینده این جمعیت بسیار تحسین فرمودند
وگفتند که جمعی که نوساختهٔ جامع لطایف عالمیانست و این مجموعه که نو پرداختهٔ

لطیفهٔ مجامع عالمیانست اگرچه ترا از انجا که شکستگی نیست این جمع تبکر نزد یکتر مینماید ولیکن چون از عالم وحدانیت جَمعتُنا عِندَ المُنکَسِر قُلوبُهُم بالست صحیح آلست که این جمیع جمع سلامت است وچون شیرینی الحَلاوَة فِی الکَلامِ کَالمِلحِ فِی الطَّعام دارد نمکی است که بروی جای انگشت نهادن نیست هرآینه که تا خوان چرخ برسر چهار پایهٔ عناصر قایم باشد این نمک انگشت سائی اهل ذوق خواهد بود آنکه آدمی است از برای لذت خواهد خورد وآنکه ستور است برای درد شکم فی الجمله هرکه این نمک چشید حق نمک من بروی متوجه شد که اگر پلیده زبانی زبان گیرد نمک گندهٔ کرده باشند ع

اگر کسی نمک تلخ تو همی نخورد	تو باری از نمک من خوری حرام مکن
نگاه کن که چه پخته است لقمهٔ سخنم	تو خام خوره زپختهای سرد خام مکن

بعد ازان که مراتب ترتیب مرتب گردانیدم وجایزهٔ جوانه دوستان دانایان حاصل شد این دیباچهٔ آراسته نامه است کردم وکیفیت کنایتی که درین کتاب بکنایت رفته است آنچه خفی وخفی بود رشتی در شرح آوردم اگرچه کاملان گفته اند که خَیرُ الکَلامِ مَا قَلَّ وَدَلَّ وَلَم یُمِلَّ وَالاِکثارُ کَحاطِبِ اللَّیلِ اما آنچه در دل خار خار میکرد اگر خرما بود واگر مغیلان نتوانستم که در کانون سینه نگاه دارم بضرورت بیرون آوردم تا هنگامه گرم دارم ع

ما خارکشش تو کیم لئے سوطا دیم	عود ار نبود دم دمش اریم

در گوشهای این کتاب بسیار قصیدهٔ اسم است هر سخن که بلندتر گوینده نشود داز دفتر خود بجواب کسی التفات نماید چنانکه از قصاید مطول شعر بحر العبر جواب سنائی که در پای سایل است و هزار جوالی بیک موج فرد بر دگر هیچ جا پر نیاید مطلع آن اینست ه

باتق تا پرده بر انداز دجهان از زردی کار — دانچه امشب کرده فردا گردد آشکار

و مثل این بسیار است اما از هر نوعی یکان بیت منظور نظر بینایان گردانیده شد دار تشبیهات قصیدهٔ عید که در صفت هلال هر تشبیها نه باریک و نوانگیخته شده است با آنکه هیچ چیز را بچندین تشبیه نکرده اند که ماه نو را بعد از هیچ کهن نیا بده است مطلع اینست ه

هلال عید نگر چون جمال شاهد چین + — لبی لقاب تنگ جملهٔ خیال چنین

مثل این قصاید تشبیه اسم بسیار است اما اینجا زیادت ازین احتمال نکند و از ترجیعات ترجیع لغت اسم است و مجیب صامت مطلع اینست ه

ای دل بجان ماندهٔ خیز و ره سوی جانان طلب — زنفس اهل درد مایهٔ درمان طلب

ازین قبیل از غزلها نیز بسیار است که لب بر آب دهان را خشک گردانید اما نموداری از آن ننمودم برای آنکه غزل هشت بیت باشد و یا نه سیده انم که هر که هفت وهی تواند کرد با من که شاه سخنم کرشمه عروسان پیش خواهد اورد و در مدعی معارضه و مواجهه خواهد داشت

پس آن بهتر که از افسوس افسوس — نگه داریم خود را نام و ناموس

از هر که جواب آن غزلها جواب طالب گشته خشک آرد و از مثنویات قران السعدین کراد مصافه بر آن صفت هیچ و ساقه پیش ازین گفته است و بعد ازین گوید

ذکر رباعیات و مقطعات قطع کرده که چندین عرصه ندارد که نظر این غرض افتاد اما در نثر مقالات تیغ و قلم را طرفه غریب نگهداشته ام نه زبان تیغ را بر قلم کامگار گردانیده ام و نه زبان قلم را بر تیغ فرمان گذار هر دو سوی را سوی داشته ام تا هر که افوقی هست یکجانب را حجان و هدا اما بشرطی که از لطایف من التقاط نکند و لیکن در گمان من الیقین است که جز من دیگری را این مجال محال است ~~ ه

(برابر) (پیچیدن ۱۲)

بروی تیغ من ای خصم تا برون تائی	که ناگهان سر او با خود قلم بینی

اینهمه که در قلم آمد توقیعات دیوان انشا بود اما موضوعات دیوان نگر که چه نقدها در خزانه واجب الوجود باقی داشته ام که همه ایجاد و ضع میشود و اضع صنعت در شعر چنانست که در شرع صاحب مذهب و مصنف که صنعت واضع را استعمال کند چنانست که در فقه فقیه چنانکه فقیه محتاجست بمصنعت واضع پس شاعر عالم باشد و واضع صنعت مجتهد و متشی سخن مقتدی باشد و واضع مقتدا اگر پزنده گان سودا که زنده گان جاوید ند چندین صنعت بخته الفقه نگرونده دید چنانز اچندین صلا نعمت از کجا بودی ~~ ه

هر این لقمه کاند رد بان است	جوانمردی ز خوان دیگر است

الفقه هر چه قضیه تصنیف او مقدمه که مقدمه در بالا محمول خند و موضوع را باشی و بین که چه نتیجه میزاید اینهمه وضعی میگویم که ملک عنصت را این کیفیت کم شنیده باشی و چون ذکر لبعضی وضعها رفت چنانکه سرهای رسانان در کتاب نظم دکتابه بر سر هر شعر

هم تمثیل آن در دیباچهٔ تحفة الصغر کرده ام و ذکر تخلص نو که وضع منست و چندین صنعتهای دیگر هم در دیباچهٔ وسط الحیوة مذکور شده تکرار نمیکنم مگر بعضی ابیات که بضرورت برای بیان وضع ضمنی خواهد افتاد اما موضوعاتی که خاص درین دفتر است نه باطلاق آنرا ورق شکستم که اینجا رقم کنم اگر اصحاب وادین بمعاملتی نکنند و اگر قلم جفا بر سفینهٔ انصاف کشند خود چون قلم سر نهاده ایم ع جف القلم بما هو کاین

برای تو غرض سیکنم موضوعات		ای خواجه عنایت کن و امضا فرمای

بیان صنعتهای که موضوع بندهٔ خسرو است یکی از صنعتهای بنده

این صنعت که ردیف المعیتین نام دارد نظام داران سخن پیش ازین ردیف را بیک معنی پسند کرده اند بنده در ردیف نیز تصرفی بصرفه کرد که ردیف دو معنی فرو نباشد بلکه الهامی بخیزد **نظیر اینست**

هر چه بر سر رسد نکو گردد		هر چه باید ز حق نکو باید
جعبه چون گرگس نیرت کند سیمرغ را پرکم		پر دو چون طوطی کلکت شود طاؤس جان پرزر

صفت دیگر پیش ازین عقد کنندگان امهات قصاید را زاد الله طریقهم حال موقوف چنان بوده است که در مصراع اولا اراده معنی موقوف میداشتند و مصراع فرد را حامل گردانیده نتیجهٔ معانی تمام از مصراع نهنه متولد میشد چون سخن از سخن تا بنقطهٔ لفظی کلک قلم کاتب در بطن کاغذ چکیده است و بر کمال بلاغت حمل شد اگر چه مادر طبع بوقت وضع زحمتی بوده است اما ببین که چه والدی غریب و مرغوب در وجود آمد

است حامل موقوفی که جمله طبایع حامله تا اینمدت از زادن مثل آن عقیمه بوده اند و بعد ازین همه نظری جمل فحول شعر حامل شوند واهل تذکیر زه و بنهند شکل بیت چنانست که هر مصراعی حامل و موقوف با مصراع دیگر هست تا سیوم مصراع و در چهارم مصراع معنی چنان موقوف داشته که نازاده سخن گوید رباعی اینست ؎

در حسن کسی ترا نماند الا	خورشید که هر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد اما	بینی تو بسوی او چو پا بوسد تا

صنعت دیگر در صفت اشتقاق

گویندگان بیش بیش از دو نقط ترکیب نکرده اند زیرا که ترتیب معنی زاید از دو نقط تا غایت سه دشوار است من بنده از آنجا که حدت زبردانی تیغ زبان من است قطعه تقطیع کرده ام که زبان جواب انجا علی القطع بریده است ازین روی که در هر بیتی مصراع آخر تمام از یک جنس نقط برسبیل صنعت اشتقاق معنوی و بی تکلیف ربط یافته است چنانکه حرفی زاید برای اسم در آن فعل نمی تواند کرد قطعه

ایکه چون خنگ تو جولان در گرفت	گرد گرد اگرد گردون گرد گرد
پس کند خلق از تو بسر ما برد برد	بد برد برد برد ابرد برد
چون دو در درد در خصمت خورد گفت	دره دو درد در دا ارد و درد

موشحی که در پادشاهان پیش پادشاهان پیش چند چیده شعر و دابسته اند حرفی انجی بوده است چنانکه الف در نقش سه حرفست بر سبیل کل گرفت بنده موشحی وضع کرده است

کز حرفی برسبیل تجنیس از لفظی بیرون می آید چنانکه بپشین شین درست سه حرفی هجی
دار لفظ یسین سین تمام دار لفظ کلام لام کامل واز لفظ مجنون نون بی نقصان
ونام این صنعت موشحی مشرحست از جهة نظر این صنعت را اینجا هم برسبیل موشح
مشرح باز نموده شد ومضمون موشح چون ترکیب کنند اینست که این موشح را موشح
مشرح نامست موشح اینست در صفت موشح استادان سوالف ایام نقشبند کرتا
اکنون کرده از لطف عمیم ایشان شربت داد وشراب نوشین ماست بنده آنرا
شرحی وکاری تهیه میکنند نه مخالف دنمیم که هرکس وا ونا روا گوید نشین
واین موشحی را که از صمیم سینه من است به بین که از شعرا پیشین باری چنین
موشحی که حرفش در بیت مکنون ندید خدای سلف سوالف که در خاک رمیم
کشته اند ولحمی دم واکسین از ایشان زمزمة رحمتی کناد صفت دیگر اینست
بیت بی مستزاد اورا استادان ماضی چنان می آراستند که بیت بی مستزاد در نفس
خویش تمام میبودی چنانکه مستزاد اگر بودی ویا نبودی معنی بیت موقوف آن
نبودی ودرین صورت مستزاد مهمل می نمود انا بنده این صفت مستزاد در احال
موقوف انگیخت چنانکه بیت موقوف باشد ومستزاد حامل وتا ازین صورتی نزاید
از معنی بیرون نیاید یعنی بیت بی مستزاد تمام نشود بیت مستزاد اینست

تا خط معنبر از رخت بیرون جست		از ما دو چشم خویش هر عاشق مست	
رخ گلگون کرد			

درجوی جمال نگر اب نماند	کان سبزه که زیر آب بودی پوست

سر بیرون کرد

سخنوران متقدم را صنعتی هست که لب بر لب نرسد اما درین مقام توسن طبع مجالی دارد که بشعر صد بیتی خانه بخانه جولان تواند نمود اما بنده از فضل صانع بیکام و زبان صنعتی انگیخته است که بیکام و زبان سخن توان گفت و این رباعی که لبالب بیان معنی است ودر و هیچ زبانی را جای سخن نه بر سبیل تمثیل آورده شد رباعی اینست

موی مه ما به بوی ما بو یا به	لی او موییم موی دیم ما وی به
ما هیم و می و آن مه ما با ما ،،	ما با مه ما و ماه ما با ما به

صفت دیگر صنعت معما پیش ازین جمله بحساب جمل بودی یا نوعی دیگر تصحیف و یعنی جنس مغلوب اغلاقی می انگیختند چنانکه صریحه معما نمودی و معنی زاید کم بودی و نام از مشکل ۱۲ معما دشوار بیرون آمدی اما هیچکس درین صنعت چنان نام بیرون نبرد که مولانا بهاء الدین بخاری زیرا که معمائی انگیخت که نام گم شده سخنوران را روشن کردنیست معمائیکه مردم چشم پیش گر برود و بر سر حرف برسد هیچ سر نیاید بنده تیز پیروی او میکرد تا یک روشنی دیگر روی نمود اگرچه طرز معمائیه سر آمده آن بزرگ از نازکیها بسیار طرازه دارد اما تکمه کلاه این ترک هم بهای می ارزد و طرازه او آنست که بیت در نفس خود از روی ظاهر معنی در بست تمام باشد و ضمناً از بعضی لفظ بر سبیل ابهام حرفی چند بیرون آید که نام دوستی نخیزد چنانکه این رباعی از ان اوست

مشک از سر زلف او گرفتم بیشک | تا در خد بخیال تو یک مو دیدم

هر گاه که از مشک شک برود میم ماند و از خد خال برود یعنی لفظ حد ماند و مو میان حد آید محمود شود و مشک بیشک یعنی میم مجرد اول آمده است پس محمود بخیزد. و بنده را نیز مثل این معما بسیار است یکی از جهة نظیر اینست ؎

دی گرد خط سبز تو میگر دیدم | نام تو همی گفتم و می بشنیدم ؛
از خط تو در میان سوره دیدم | باریک نموده بگیر دا اینده م

این هم بر مثل اول است و نام مهر و بیرون می آید این طرز استاد بود اما طریقی که وضع بنده است آنست که بیتی بنفس خویش در مدح و یا در غزل و یا صفت کسی یا بمعنی دیگر تمام باشد و کسی خیال نبرد که در زیر این خیال دیگر هست اما چون بنگاوند بعضی لفظ که فارسیست اعربی کنند یا عربی باشد پارسی کنند نامی بخیزد چنانکه صورت معنی ملتوی نگردد مثال

نام بت من که هست همچون رسا و | گر دریابی زر و همت در نی داد
تیمشیر زبان روان کن اندر تیزی | پس بر سر درزد معزرا بین و بکاوه

معز را اگر بزبان تیزی بر تیغ شود و زره را اگر تیزی گویند لص شود پس مخلص در بیت خسرو

مثال دیگر

ای از قلم تو کرده نه چرخ کهن | پیدا العجم چشمهٔ شیرین سخن
تا نام تو روشن شود از سحر گری | آن چشمه که هست در عجم ماهی کن

ظاهر معنی آنست که چشمه را ماهی کردن ساحری باشد اما معنی از روے معما عین چشمه است و نون ماهی هرگاه که در لفظ عجم عین را نون کنند نجم شود این طریق بندهٔ اختصاص دارد بخداے تو این معمار ا از تعمیه کوردلان بی انصاف نگاهدارد آمین صفت تشبیهات تو بسیار است این مجمل جمله را متحمل نتوانند کرد اما اما دو سه نظیر از براے یاد کردن کرده شد یکی ساق را بماهی سیمین که نظیر آن این بیت است

ز انتظار دو ماهی ساق تو صد چشم		بزیر پرده موادارم چه دام ماهی گیر

دوم تشبیه مژه است بقناره و معلاق قصاب نظیر این است ؎

مژهای کژ دل آویز ت		کژهاے دکان قصاب است

و سیوم تشبیه رفتار معشوق است برفتار کبوتر که در نشاط باشد پیش ازین برفتار کبک تشبیه کرده اند اما خود هم منصف باش که کدام بهتر است این بیت از برای نمودار نمونه کردم صفت دیگر

نبے خرامش آن نازنین بعیاری		کبوتری بنشاط آمد است پنداری

صفت دیگر ایهامی وضع کرده ام که از یک وجه صورت حالی بعربی خوب دلکشاد و برلبسته جمال نماید و از یک جهة دیگر مقال بفارسی مرتبط و مربوط در بیان آمد بیتی ازین که شهسوار تیزی و یار سیم باد پاے سخن را کسی این ریاضت نداده بود که بیک تک هم در عرب رسد و هم در عجم حقیقت است که کسی درین شریعت شروع نتواند کرد و سخنور مگر خون دل را آب کند تا یک سطری ازین

بتواند بشنت بندهٔ خسرو در کارگاه کلک یک جزو ازین باریکیها ریافت تا جوهری کرد این جزو منقش نگردد اگرنه هر که کلمه را برهم کرد توانستی زر دلق خود را ازین اکسون پیوند کردی این رساله در ترسل مکتوبست و کیفیت تمام هم در دیباچه (جانمبر پیشے) این رساله هم انجا تحریر افتاده ازآن سبب که تطویل انجامد اینجا نیامد امّا این دو بیت از برای نظیر آورده شد

عربی و پارسی

بجاری باد داری شاخ ناری	رواداری کباری ؛ داری
بجائی خانه داری با بجا کن	هوا داری و نادانی رها کن

صفت دیگر پیش ازین شعرا که مشاطه اشعاراست در صفت ایهام سوی چینش یکتا که دو باریکی حاصل شدی بندهٔ بکلک تیز تیز موی معنی را چنان بشگافت که از یک معنی هفت باریکی حاصل شد اگرچه پیران از طرف محاسن دعوی بوده اند من گوشه نمیگیرم از (یعنی عیب نمیگیرم) طرازی من بیشتر ازآنست که از پی این چهار پنج موی زیادت بر پنج (عیب) درمانده ام انصاف که در شب ظلم سودا به ازین موی نتوان شگافت اینهمه که موی در موی بانگ زدی کرده ام دلی زیر گلیم بود امّا خلاصهٔ سخن اینست که اگر پیش ازین صورت ایهام را یک دو وجه جلوه کردندی که هر که بدیدی متحیر گشتی طبع خسرو ایهامی وضع کرد موجه تر از آئینه زیرا که در آئینه از یک صورت یک خیال پیش در نظر نیاید امّا این آئینه است که اگر یکی روی نهی هفت خیال درست و روشن روی نماید و این ایهام را ایهام ذوالوجوه نام کردم بیننده میباید که گر دبیت نیکو نگردد اگر در نیاب

اورا اغلاقی باشد آن از کندے کلید خاطر او بود که ابواب بر بست بغایت مغلق و محکم است و آنکه در آمدن و بیرون شدن این مصراعها در یافته است بروے بغایت کشاده است

نظیر اینست از لفظ باز وارے چہار معنی درست میخیزد و بر لفظ سر میا ید استاد۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

معنی اول۔ یعنی باز را در شکار داری۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

معنی دوم یعنی کشاده داری باز را۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

معنی سیوم یعنی اگرچہ باز داری پیش در شکار۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

معنی چہارم یعنی اگر تو باز داری مراد آنکه باز دار باشی۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

اما از لفظ مجموع سر باز داری سه معنی دیگر میخیزد بر لفظ گران میا یه استاد معنی پنجم یعنی اگر تو سر باز داری در شکار۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند۔		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

معنی ششم یعنی اگر سر دار۔

باز سر باز تو با سیمرغ سر بازی کند		اگر تو ای شیر گران سر باز داری در شکار

فیدا حمد
۳

معنی **هفتم** یعنی باز بیا سرگشاده داری مراد کشاده داشتن باز آن است که تا آخر نوشته
راسر در کلاه دارند **نظیر دیگر**

پیلتن شاهی و بسیار بخت باز بر سریر

زین مرنج ای ابر و باغ ار گویمت بسیار بار

از لفظ بسیار بار هفت معنی درست میخیزد **یکم** تو پیلتنی ازین مرنج که گویمت بسیار بار
یعنی گرانی تو بسیار گویم **دوم** تو پادشاهی ازین مرنج که گویمت بسیار بار دادن تو
بسیار گویم **سیم** از برای این مرنج گویمت بسیار بار یعنی بسیار بارنده گویم **چهارم** ای
ابر ازین مرنج که گویمت بسیار بیار **پنجم** ای باغ ازین مرنج که گویمت بسیار بار یعنی بسیار ثمره
ششم ازین مرنج که ترا بسیار یار بگویم یعنی نیکوکار گویم **هفتم** ازین مرنج که ترا پیلتن و
بادشاه بسیار گویم یعنی بسیار بارها **صفت دیگر** باز تصحیفی غریب صحیفهٔ فصاحت
بسیار است در اوایل لفظی مصحف کردندے چنانکه هر دو بپارسی یا بعربی در تصحیف آمدی
و آن از اوراق صفحه که نگاشتندی هنر پنداشتندی مگر در مقامهٔ حمیدی که هم سطر داری آمده است
و مولانا بهاء الدین بخاری نیز همین مقدار حکایت نوشت که خدمتی ما بخدمت بپارسی مصحف
چنان باشد که خدمتی باسجد این لطیفه با لطیف طبعان تحفهٔ مجالس و محافل
ناینده را نیز درین داعیه افتاد و باعث این خواست این مصحف که بیت یکطرف
همه عبارت عربی و دوم طرف جمله فراست فارسی است در قلم آمد **مثال البیت**
عربی تو آری مرد نیکی تحت داری دانت بر هم جانی دشاهی **فارسی** تو آری مرد
نیکی تحت داری دآیت برد هم خانی دشاهی و کر مسا مصحف رساله دیگر تصحیف

نوشته شده است که هر دو طرف پارسی بپارسی و عربی بعربیست غرض عرض است اما بنابر حکم آنکه استاد آن فرقی میان تصحیف و تجنیس خط نوشته اند که تجنیس خط را هر دو روی رویت صحیح باشد و تصحیف را البته یک جانب وجه هجو افتد این رساله حکم تصحیف دارد که جانب مدحست و جنبه دیگر هجی میکشد این نیز در ترسّل است از انجمله یک بیت پارسی و یک عربی اینجا آورده شد شاید که خداوندان کرم درین صفحه تصفح نظر فرمایند

حُبِیْتُنَا بِذَاتِهِ مَجْدُوْدُهُمْ ✝ مُوَقَّرَةُ الْعِزَّةِ فِی الْاَیَّامِ ✝ خبیثنا بذاته مجذومهم ✝ موفرة العِرَّةِ فی الانام

فارسی - خانه خلقی د به حلم گهی ✝ بعلو همت گیر در گو رنت ✝ خانه جلقی و بحلم گهی ✝ بغلو همت گیر در گوت

صفت دیگر باز ابهامی دیگر بربست کرده ام که یکطرف همه هندوی می افتد نظر اینست

آئی آئی ہمان بیاری آئی　　ماری ماری براه موری آئی

حاصل در پارسی و عربی چون ثباتی بود بیاضی کرده شد تا اهل این کاره دنا اهلان انکاره بنده یقین گردد که من درین مراحل زاد راحله برده ام و ازین کیفیت مراد آن مراحل شده اگر در عربی بنابر قصور تحصیل تقصیری رفته است بینایان دانند که در پارسی عذره آن چگونه خواسته ام

تری سوار ارچه ام در پارسی دارم هنر　　روم و خراسان هم خوش انست در سوب و گذر
آنکه نه دریا نگر بسیار خاک اندر گهر　　ز انصار داری نظر خذ ما صفا و دع ما کدر

بعضی از اهل همایان اهلی مزاج که ببلای بلادت گرفتار ندبر ما گرفته آرند که فلان جز فارس میدان فارسی نیست و در عبارت عربی چندان علوی و تاوی نیست و جواب

آن خران جو و آب است میخواستم که سکوت را جواب آن احمقان سازم اما هم خیکی
سخون ایشان نگذاشت که پوستین زشیرین سخنان سمرقند و قندهار تلخی ندارم اما
سخون راست اگرچه تلخ باشد اَلْحَقُّ مُرٌّ در همه خطه هندوستان سواد اعظم دهلی است
و مناره او ستون آسمانست و کنایه مناره اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِیْ لَمْ یُخْلَقْ مِثْلُهَا فِی الْبِلَادِ
تختگاه چندین سلیمان بوده که اگر باد هر روز درین شهر یک ماه راه بامداد و دو ماه یک
شبانگاه تا بامداد در شهر دیگر باشد و شبانگاه در شهر دیگر غُدُوُّهَا شَهْرٌ و رواحها شهر زهی
دریا بادی که از بزرگی خویش در عالم نمیگنجد درین بحر از شعراء عربی و پارسی چندان اند
که از عروض عرب تا بحو چنین نباشد اما آنچه درین شعر عربی باد ستادی مخصوص اند
و خیال انگیزی آینها عرب وا رند و در همه و آب آداب واقف هلکه در شعر عربی
چنانند که اگر متنبی (نام شاعر) زنده بودی تیغ صحرائی زبان ایشان را بجای سیف الدوله مسجود
خود ساختی و ابیوردی دفتر خود را همچو اوراق گل پاره پاره کردی یکی از انها بر جیس
فلک منزلت (نام شاعر) شهاب الملت والدین که شهاب فلک از آتش طبع او صد باره دیوان
خود را سوخته است که اگر آن سلیمان ممالک سخن را عزیمت جمع کردن دیوان بودی
این چنین را جان رفته در تن حاضر گردانیدی و امرء القیس چون قیس مجنون گشتی
هر شعر بچه بلند شهابی آسمانی است پر کواکب خلقی دیوانه ان بعضی شیاطین انس و
جن سمع می نهند و استراق میکنند از سرقه ایشان خدا تعالی نگهدارد وَحَفِظْنَاهَا
مِنْ کُلِّ شَیْطَانٍ رَّجِیْمٍ اِلَّا مَنِ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاَتْبَعَهٗ شِهَابٌ مُّبِیْنٌ و دیگر بحر تحریر پر فضل

فضل کبیر الدین محمد عراقی آن کلاه پوشی که موج دریا با چندین پہنا کناره زیده البیت از قبا تجرا و زہی گوہر تاج که عمامه مشتری با چندان سر آمد که تکمه البیت از کلاه آن سری بان ای جادوان عرب به بزرگی و استادی او اعتراف کنند که انه لکبیرکم الذی علمکم السحر در مصرع جامع دلی که سحره عرب بلبیا راندمرا که ید بیضا ہست در عربی نیز مجاہدی مجلده گردانیده شده ی اما ہم ہمواری پنج ده بیتی مہندیانه و یار سیانه پسند شد نمودار اینست ذاب

ذاب الفواد وسال من عینی الدم — وعلی الدامع کلما انا اکتم
افنیت عمری یا غایة منیتی — عان الزمان وللمنیة اسقم
واذا انجلت لدا الوری کرب النوی — تبلی الاحبة والاعادی ترحم
یا عاذل العشاق وعینی باکیا — ان التکون علی المحب محرم
من مات مثلی فهو یدرجه لیلتی — طول اللیالی کیف بات متیم
یا صاح لاطعن علینا للهوی — هذا من الرحمن حکم محکم
لاتشربن مدام وقر حبرا لبد — قد ذقته اری الصبابة علقم
ما جار صحبی راحلوا من بیننا — جار البہار بتسم خو حبم

گداخت دل و روان شد از دو چشم من خون و حکایت کردن اشکہا ہر گاه مے پوشیدم۔
فنا کرد عمر مرا اے نہایت آرزوے من قریب رسید وقت مرگ از جہت مرگ بیمار شوم۔
وچون ظاہر کنم نزدیک خلق حزن فراق میگویند دوستان و رحم کنند دشمنان۔
اے ملامت کننده عاشقان بگذار مرا گریه کننده بدرستیکه قرار بر عاشقان حرام است۔
کسیکه شب کرده است مثل من پس او میداند حال من درازی شب چگونه شب کرده است۔
اے صاحب طعنه مکن من بسبب عشق این از خدا حکم محکمے است۔
منوشیده تو شراب دمشقی زنہار باکره من لشنیده ام بدایام بحیگی
بدمدیا ره ان من کرہفته اند از میا هدها۔

حقیقت اینست که این طریق نیک نمیدانم اما از برای ننگ ندانم این چند بیت
نشته افتاد چون معذرت خود کرده ام شاید دانایان معذورم دارند و نادانی من
بجستانید و هرچه که بر من خواهند گرفت بر خود گیرند۔

ترک هندوستانیم من هندوی گویم جواب		شکر مصری ندارم کز عرب گویم سخن

جزوی چند نظم هندوی نیز نذر دوستان کرده شده است اینجا هم بدیگری بس کردم
و نظر بر نداشت که لفظ هندوی در پارسی لطیف آوردن چندان لطفی ندارد مگر
بضرورت آنجا که ضرورت بوده است آورده شده

چو من طوطی هندم ار راست پرسی		ز من هندوی پرس تا نغز گویم

ذکر ترتیب سه دیوان پیش ازین از شاهان سخن کسی را سه دیوان نبود مگر مرا که
خسرو ممالک کلامم مسعود سعد سلمان را اگر هست اما آن سه دیوان در عبارت
عربی و پارسی و هندوی است در پارسی مجرد کسی سخن را قسمت نکرده جز من که درین کار قسام عادلم
قسمت چو چنین بود چه تدبیر کنم ❊ ظرفان معانی دانند که در خرج خزاین سخن
چه صرفه عجب انگیخته ام سهم اول تحفة الصغر است که از جنب خطا و صواب بیرون
پریده است و هرچه کثر بود بچشم باریک بینی راست کرده ام و از آتش دل تاب
کشیده و بنام تحفة الصغر نشان کرده تا هرچه پاک انداز است هم درین کیش
سپری شود تا صاحب غرضی بر من که نشانه من هدف فقد استهدف شده ام زبیر
زند دیگری دوم وسط الحیوة است که از نفحات شباب و صبای قلم قطره قطره

چکیده است واز چندین بحرها لبالب شده من که دراشیدن صنعت دستیاره پور نجاره بودم سفینه ساخته که هم بر کف مانزیبد تا هرکرا درین معبر گذری باشد رخت حیوة را با آسانی دیگران توان برد واگر از آشنائی عین شعر دور بود روش بحر را هم بدین سفینه پیش معلم تخته درست تواند کرد واگر خود متعطش باشد آبی تواند خورد ـــــه

آب خوش گر خواهی ای تشنه بدریای من آئی	زانکه از دریای عالم کس نخورده آب خوش

امّا سفینهٔ آخرت بحریست زاخر و محیطست پر از سلسبیل و کوثری آب سبیل بهشتی بمقصوره و هر بیتی از بیت معموره بوستانی که هر گلی دروازه اوراق از هر دفتر ابر زوبست و هر سبزه دروازه نجوم الزهر تقویم پور نجار بدریست بغرة الکمال آراسته بلکه آفتابی با غرة اربطالع روشن خواسته ـــه

نخ نخ ای غره همیون که ز نور	شرق تا غرب جهان را بگرفت
آنجهان نیز گرفتن میخواست که	او بی جبیت غنا ترا بگرفت

اینهمه بالا و فرود که گفته شد لاف بی پایان است یعنی لاست امّا از راه صدق غرض از پرداخت ته دیوان آن است که آنچه حشو او لست هم در دفتر قدیم با ستیفاره سده چون رقم صفر بر سر آنست اگر سهوی و خطائی رفته باشد اصحاب دواوین جائزه اغماض دریغ ندارند و آنچه شتر گربستی و شیر گیری شبابست آنرا فیروزگی داده شده تا او مساقد مرد را صید کنم امّا از مکار ان گرگان کین فیر حسم کم ورنه جز گیری باشد از شیران که بوسه آهو در بایند اگر آهو گیرند باکی نیست

زیرا که این سودا تمام پر از آهو است انگشت بر آهو نهادن چنان باشد که بر روی
یوز خال نهادن غلام شیر دلانیم که از سلسلهٔ انصاف جنبند و درین معانی غریب چون
سگان غریب دشمنی نکنند ۵ اگر مردمی نیست ای گرگ جنگی - بکن باری این
چشمهای پلنگی * وآنچه نزدیک من سخنست که بدان چرب زبانی میکنم و از استخوان
سینه بچیندین گد از بیرون کشیده اینک برین صحن که خطاب غرة الکمال دارد
فرو ریخته ام از پالوده خام تحفة الصغر و لقمهٔ تر کی جوش وسط الحیوة بجهة آن جدا
نیم پخته
کرده ام چاشنی گیران قایق را در مذاق بذوق باند و در نواله استخوانی و در زیر دندانی
سنگریزه نیاید هر که این زیر پاره افرو بالا کند تا آب زیر این نقش کرده یعنی هر سه را
که هر یکی علاوتی دیگر دارد درهم آمیزد آن قلیه خوار را از برای این تلخیانه دشنام
هرزیانه از زبان قایل لایق نباشد

در ذکر سرگذشت خویش و پیوستن بملوک وسلاطین مشهور گشتن

حمد وافر و ثنا او فرو آفرین فراوان آفریننده را که چندین عوارف عرفان در حق من
ناسپاس ناحق شناس ارزانی داشت و در بهترین صنعتی از صنعات انسان که آن را
نطق میگویند بخششی تمام بخشید زهی کمال قدرت ربانی که سکه زبانی چون من
زبان دانی را در سخن آورد پدرم سیف شمسی که از نور پیشانی تیغ آفتاب بود بصف
شکنی اشتهار یافته جهان بقوت او میگرفت ۵ که برکشید خدایش بقبضهٔ قدرت
عجب تیغی که با چندین اوصاف گوهر پاکش چنان بود که هرگز سخنی از زبان او بیرون

نیامدی ترک در خواب فرشته است او در بیداری فرشته بود از بالا آمده آنچنان
فرشته را اگر در خواب توان دید صنعت ملکی در طاعت چنان ملکه کرده که در حور
سیه چشم چشم سرخ نکردی هم از طریق امیر بود واز جانب عقبی صاحب ولایت ما آنکه اُمّی بود
امّا همه همتش بر آن منحصر بودی که بیحاصل تحصیلی کنم در آب و گل من اینهمه کاشتهاے
اوست که بر مید هد آلهی چون مرغزار دنیا را از دو دور کرد دوگلزار آخرتش در ود ما مدای
الدنیا مزرعة الآخرة از بسکه شهد شهادت در مذاق او شیرین بود جان شیرین هم بر
سر آن شربت کرد و آبحیات بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم نوش فرمود نوشش باد ۔

سیف از سرم برفت و دل من دو نیم ماند		دریای من روان نشد و در یتیم ماند

من بنده در آن ایام هفت ساله بوده ام امّا در چهار کانی بثابت تا بتات هشتم
فلک را پامال میگردم تا پای بر سر بغادم در آن صغر سن که دندان می افتاد سخن میگفتم
دگوهر از دهانم میریخت چون آن ابر که من قطرهٔ اویم از سرم برفت یتیم ماندم جدم کرد
آورده در خدمت خود منسلک گردانید بخت من بود که جد من بود آن جد نبود بلکه دولتی
بود صاحب دولتی چون چتر سلطان بی سپاه دولت عماد الملک چهارم پایه تخت
اگرنستان سلطانی نداشت باری سلطانی داشت از فراخ دستی همه مملکت هندوستان را
در مشت خود در آورده در پرده کار تخت همه او میکرد امّا از برای مصلحت را که مفسدان
مفسدت نکنند خود را به شغل عارضی مشغول میداشت زهی راوت عارض که
دیده یاد در شمر نه دار بخشی
در کار راید مملکت هند همه تن رائے بود چنانکه اگر خواستی رائے را گردانیدی صد دد

سال عمر داشت هفتاد سال عرض مملکت بود زهی عرض دیر بقا که صد هزار جوهر را
پیش او بقائی نبود بلکه چندین جوهر را ریسمان در گلو کرده بود در سلک سفینه کوشان
خویش در آورده دو بیست بنده ترک و دو هزار هند و ده هزار سوار در ظل ظلیل
علم علا او بود هر سال چندان کلاه و قبا میداد که برهنگی جمله یک قبایان پوشیده
میماند هر بار که آن عارض سیاه بر مسلمانان باران رحمت باریدی از بس که بارش
عام بود کفره هند هم همه ابواب فتح پای چشم میداشت اند بر ایشان نیز می بارید و
ولیکن تیر دستان فَلَمَّا رَاَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ اَوْدِيَتِهِمْ قَالُوا هٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا اگر صفت
خورد منش کم خود گوشه در پیش تا دامن قیامت پیوسته است آنقدر در همه سبزه زار
زمین ترب نباشد که هر زمان از خانه ولی النعمت بی برگ از مقبول رسیدی آنهمه
نان دهی موش تربیت او باد من تبسیم را آن کریم در کنف پرورش مینمود تا
پرورده شدم بیست ساله بودم که بنده گک صد و سیزده ساله شده در بهشت که هزار
ساله راه بود بیک نفس برسیدمی قدم که در دم زدنی هزار ساله راه چشم پیش کرده برو

تو هم انجا رسیده بی پا ئے		دیده دیدم جنبیده و باز گشا ئے

بعد از آن تعلق لبفتراک دولت خان معظم کشلو خان بعرف پیچو کردم و از آن دست
آویز عاقلانه با عنان فلک دوال بازی آغاز نهادم حالی که بدو لاحق شدم الحق که
آن علاقه مرا علاقه دولت او گردانید لقبه سه سال قصیده چند حالی که هر بی دیگران
توان گفت بیش کش آن بساط نهادم پیوسته بوستان مجلس شکر کشیده

به نسیم سوسن زبان خویش تازه میداشتم تا روزی شاهزاده خورد بغرا خان بزرگی
فرمود و در خانهٔ معظم کشلو خان که ابن عم او بود مهمان آمد بدان سبب که از عشرت
ایشان مدام دور سلطان میرسید از حرفا حلوتی چند برابر دار نا شمس الدین دبیر
و قاضی اثیر براثر دران قران السعدین و اجتماع نیرین که مطارده شرفی داشتم
واز آن طرف از درگاه یگانه نوبت سخن پنجگانه کرده ازین جانب من بنده در هر جهار
گانی کوس هزارگانه سخن چنان میزدم که ایشانرا نوبت نمیداد هم چنانکه از دیدهٔ طرفین
هم از دو نوبت زن سنجر غلام و هم بنده گان نوبتی را گوش باز میشد در دایره یا به عالم
و سخن وران چون صدف دهن کشاده چندان ببارید ند که هرچه در روی زمین بود
تر کردند زهی زر افشانی که نرگس بینندگان از خیال گل نثار یرقانی شده بود و از
بار زر دامنها چون دامن گل صد پاره میشد از بسکه حلوای سخنم بغرا خانرا بمذاق
افتاد از آن نوالها که در خور پادشاهان باشد یک طبق پر از سکهای سفید جعفراقی
فرمود تا پیش من آوردند که این تتماج بغرا خانیست و چه مطبخ خویش کن مرا از آن
دقیقه بسنجید که لفظ خام بیانی تر بود در خریده بازار نگو گردانید خان مادر مزاج
بغایت غیور بود و اثر تغیر بر بشرهٔ او ظاهر گشت من بنده دریافتم و از بهر دری در
آمدم در خانهٔ خویش را ه بند و چند روزی بگذشت گذشتها هنوز از خاطرش نگذشته
بود خواست که مرا نشانهٔ بلا سازد و هی زند خیال آن سهم در دلم بگذشت و نشستم
چون تیر بجستم و حیله کردم و بر عزم خدمت ملوک سامانه راه سامانه پیش گرفتم نمو

سلطان خود بندهٔ سامانیان بود چندان آنا دیهائے بنده تقریر کردند که شاهزاده
را بندهٔ بنده ساختند در حال بنده را پیش بردند کار خودپیش ازان پیش رفته
بود بنده به ندیمی خاص مخصوص گشتم و بر قاعده خدمت قیام نموده روز
بروزگار برادج میشد ناگاه اعلام اعلی از دار الملک دهلی لی دادار سمت لکهنوتی
عزم جزم گردد در پاے از آب شمشیر زمین قطع کنان سوے دریاے مشرق روانشد
شاهزاده مستعد نهضت میشد که مستدعی رسید در زمان برحکم استدعا با استعداد اعداد
جنبش
بحضرت جهانبانی بانی جهان پیوست مدت یک سال راه میبردم هنوز راه را مقطع
نبود حاصل ازان سوے لکهنوتی صد و پنجاه کره که آن می بریدم کره نبود جبر لود لی
وجبر با جاله و تملیت پالان از پشت ستوران فرو نیامد زمینی یافتم پرانه هندوان کانام
نام مکان
ا مزاج لپشت بجاله و تملیت آورده وانشتی آن زمین پاکیر کم خشک رو باره وی بسته
زیرا که خلابی بود که اگر پرندهٔ در آن خلاب افتادی چون مگس در جلاب گرفتار بماندی
آب سیاه و گل تیره که گو بینه همان است القصه قصه دراز است و باز سخن را محل
پرداز نه خلاصه چاشنی آنکه طغرل پر کم کردند و شاهزاده که بدعا و زاری در حضرت
خیر الناصرین میگفت واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا با قطاع لکهنوتی چتر لعل
چنان سر بلند شد که فرق فرقد سا مهاو به پردهٔ اطلس برسید ملک شمس الدین دبیر
و قاضی اثیر خواستند که بلیاستم دامن گیری کنند اما فراق عزیزانم گریبان گیر بود
تهمت پیوسته دار ازان جاه زندان سوی مصر جامع روان گشتم و در سایهٔ علم

ظلّ الٰهی در شهر پیوستم هم در آن شهور به بزرگ قان نام ملک آزفتح و مرتبه در رسیده
آوازهٔ رسیدگی سخنم بدو رسیده بود رسید تا از میوهٔ پختهٔ سخنم بر رسد خانه بختی چند نگه
به بود پیش و مجلس خانهٔ خاص قبول افتاد بشرف تشریف صله موصول گشتم کمر بندگی
بر میان بستم و کلاه ندیمی بر سر نخ بیدل و دیگر پنج آب ملتان را از بحور لطایف خوانی
آب دادم تا ناگاه از حکم محکم حکیم آن اختر شرف را با مریخ نحس مقابله افتاد و وقت زوال
رسیده بود که کوکبه منحوس مریخیان در رسید بوقت غروب آفتاب مشرق از گردش
چرخ فرو شد جهانی پردلان سهم خورده افتاده بودند و طبق زمین پر از کاسهای
شکسته شده و اجل خود را در آن میان کاسه کجا نهم کوزه کجا ساخته آسمان خاک
میخوردند و آفتاب طشت تون فرو می برد

چگونه شرح توان داد آن قیامت را	گزان فزع ملک الموت خواستی زنهار

در آن کانون بلا مرا نیز رشته کافران گلوگیر شد اما چون خدای رشتهٔ عمرم دراز داده
بود خلاص یافتم و آن شهر بلا را الا زدم و بتماشای قبة الاسلام آمدم و زیر قدم مادر
بهشتی شدم او را خود حالی که چشمها بر من افتاد دو جوی شیرش از اشتیاق روان شد

بهشت زیر قدمهای او بود راست مدام	دو جوی شیر ازو بین روان ز پستانش

چندگاه به پدار عزیز یاد دو عزیزان دیگر در قلعهٔ مومن پور بعرف پٹیالی بر لب آب
گنگ روزگاری خوش کناره میکردم درین میان ناگاه سلطان عادل غیاث
الدین طغلق رحیل فرد کوفت و علم دولت ظفری بر سر آفتاب سایه گسترده را

طلب فرمود در آن ایام ملک نظام الدین داده بک عاقله ملک و علاقهٔ تخت بود و
نسبتی از من خاک کی پرغبار گفتم بنیاد که عقیله انگیز د احترانه را حرز خویش ساختم
بود و سایهٔ ابر دست حاتم خان پناه جستم و از ان کف دریا موج چندان کشتی زر یافتم که
اگر آنرا بادبان هبا گشته نغشور را بکشادمی یا آنکه لنگر کردمی هم زادگان من توانستندی
که عمری باآب روی بکران بر ندی یکچند کلاه ندیمی را در خدمت او بر سر کردم تا ناگاه
مجلس نظامی بوستان فردوسی جای خوش کرد در حال بمبادیه کی قباد معزی شدم
و تقرب تمام حاصل گشت و چون دور دور داد بود روز و شب با معاشه ملوک بمعاشرت
مشغول بودی ناگاه ساقی دور شیرینش چشانید که از ان شراب چشم باز نکرد قرة
العین او شمس الدین بر سریر پادشاهی طلوع و شایستی خان والا که در غیبه وزیری
آسمانی بود به پشتبانی او را در کنار گرفت بندهٔ خسرو به عطاردی آن آسمان پیروزی
کمر جوزا بر میان چسپت کرد و ندیم حضرت با حضرت پیروزشاهی گشت از سر سبزی بخت
بندهٔ رایت پیروزهٔ پیروزشاهی بچتر سیاه بدل گشت - و از کرم ذوالجلال جل جلاله
سریر سلطنت را بقدم رفعت پایه بلندگر دانید و آواز خطبهٔ جلال جلالا را منبر پایهٔ
فلک نگند رانید و عالمی را در ظل ظلیل مطلعهٔ معدلت سایه پرور دامن دامان گیرد
الٰهی آن سایهٔ رحمت خویش را از سیه روئی آفتاب قیامت در پناه دار می بنده
خسرو اگر چه همه وقت استناد بمسند پشتبانان ملک داشته است و همیشه همنشین
و هم زانوی شاهزادگان بود اما براوج ناموری برکشیده تربیت و مرحمت

این پادشاه رحیم و کریم که اعلم السلاطین است و از پادشاهان متقدم و متاخر کسی ازین نوع سخن دان نبود و نبود سخندان در دانش شعر است چنانچه حقیقت سخن بنده است بحقیقت همه بدانست و هم باندازه استحقاق عاطفت مبذول فرمود از کمال نوالی که در حق اهل کمال خصوصا در حق من ناقص ارزانی داشت (بخشش) اگر وصف کنم در مبالغت شعر نگنجد فلک را که دشمن کاملانست از غایت بخیر دوران آورد خواست که در غلط دارا ما هم بر کرم او تکیه کرد انگاه پای را است توانست نهاد ؏

از بخشش و بخشایش الشاه مجلس ... عالم همه روتازه چو نوروز جلالیست

مراد ازین قصه مشروح که تا محشر منشرح خواهد ماند آنکه سخن بنده که در بارگاه پادشاهان بر آسمان بانگ برزده است و هیزی نیست که پس پرده گویند اینک مردانه پرده از پیش برداشتم تا هر زن وشی که با من درین پرده بانگ دزدی کند از جنبش (سنجی) که چون باور داشت ستر از روی او برگیرم ؏

بعد ازین هر کس که برآید گردن دعوی ... نه از تیغ زبان هی هی که از کفشش زنم گردن

اگرچه در چشم بینایان نقش اشعار عاری دارد اما اشعار کاتب از شعار شعر عاریست که جز ممدوح محمود را که در سلک مادحان او بوده ام محمدت نکرده ام و پادشاه زاده که بنا بر اخلاص خدمت متخلص او التفاتی نموده ام و یا بزرگی را که ممدوح خرده دان بزرگ داشت فرموده است و بنده را غلطی در تحریر از ادبهای او اشارتی ارزانی داشته اند اشعار را به قبه رقیب سر در آورده ام از محل بی شغل بود بلند رهبر گگسی

در قدح مدح او ریخته چنانکه بسبب حرف معنوی ضمیر من اسم مرفوع او بتائید متصل گشته است بی آنکه اسم صله در میان آمد اگر فرار خوره همت معلا مع الآمن خدمتی کرده است و خدمتی پیش آورده اگرچه هزار شکر بنائی بوده است بجای کاغذ شکر هیچ شعر نبوده است که قبول افتاده است واز ثمن ابیات با بهاکه در دوکان سودا بی بهاست بکلی برخاسته شده است

ع

یک بیت را ز من کس نتواند خرید کس ‌ ‌ ‌ زیرا که کس بهشت برین را بهانه کرد

چندین تشبیب غریب که درین کتاب غرایب مکتوبست وچندان تشبیه عجیب که درین کتابه عجایب مکتوبست لتعمیه ک (ای النقش) ابی دیده در نظر خواهد آورد وهمانجا که عین عیب است دیده در آن خواهد نهاد هر آئینه هر لفظی که مرتب باشد چون کسی قلب خواند متغیر شود وهر نظم ونثری که لطیف تر بود چون بی انصاف بمواخذه ماخوذ گرداند البته در دل مستمع آزاذی پیدا کرد وآن مثل راست گفته اند که بجانه جومی را بهانه کم نباید بسیار کلعند (هندو) باشد که او را در شعر هوسی غالب وغالی افتد وقوة تصنیفش ناقص وقاصر خود را بمواخذه وتخطیه در میان طایفه سخنوران خلط کند تا او را از ایشان دانند چون در بیتی نام او لسفاهت برآید نه بفصاحت هر جزوی که ازین طویله است آن نعل شکن چو ریع را هم بتا نه بایه سفاهت او (بیهقی) باید کرد زیرا که سخن او چون بانگ خراست که او را هیچ اوی جواب گوید چنانکه در چرا خوار خران اگر یکی در بانگ آید مردی آن باشد که اگر هر چیزی نعرهٔ ناهنگام زنه او را هم بچیزی دیگر کنند اما اگر ناظمی مدعی

بمعارضهٔ عرض هنری کند واز کمال نقصان وافزونی کاهش سخنم را در زبان گیرد وانگشت بر حرف من نهند وسخن چینی کنند در معنی صورت انفعال وخجلت این مقال معقول بر خاطر میگردد وآن اینست که این حالت انکسه حال بیرون نباشد یا سخن او به از سخن منست یا برابر یا کم پیش از ین نیست که اگر مصنفات او به از تصنیفات منست خود چون بمصنفان رسد محقق است که همان قلم الشان حروف کاتب را خط نسخ خواهد کشید وتمیز راجح و مرجوح همانجا پیدا خواهد شد اورا از زبان خود ولمن رنجه نباید داشت واگر کلام مساوی کلام منست خود پر هنر وعیبی که کسی در گفتار من بیاید در گفتار او بباید پس مخدرات پردهٔ دل مراد بصورت خال عیب نهادن بر وجه نباشد واگر در انمعنی که بالا رفت از من فروتر است هرچه گوید بجالش کردم آن بیچاره از خوردن غصه تا بلب رسیده است وشکمش آماس گرفته است واگر باد درونهٔ خود بیرون ندهد از پری ترقد و بمیرد

در کمال من آنکه نقصان گفت … هست نقصان حال ابتدا او

بد نگویند نظم خسرو را … گوید انکس بداست گوهر او

که اگر بد بدی کجا رفتی … شرق تا غرب گفته‌ترا او

گر خطا مصطلح شود بمثل … نبود نام عیب در خور او

در صوابم کسے چه عیب کند … کز عرب تا خطاست کشور او

دیگر گر نگفت گو چو من است … گفت او کو برون ره واژ در او

هر که در سوی آفتاب بلیند ‏ ‏ خاکی انداخت خاک بر سر او

نیکو امینست که هر بد و نیکی که از جنس مقولاتست بر صحایف روزگار منقش و منقح خواهد ماند که اگر در حیات کاتب مشتی مرده دلان دست تحسین از دست آستین انصاف بیرون نیارند آینده گان که بعد از رفتن ما آیند چون بدین سواد کحلی چشم روشن کنند یقین است که درین صفحه نظر انصاف بینند و چون گوینده در پرده باشد نه از برای دوستی روی نگاه باید داشت و نه بسبب دشمنی پشت بانصاف باید داد آنچه از صدق جان بود در حال بگویند هرچه در آن حال اصناف انصاف اتفاق کردند باجتماع جماعت همان باشند ه

اگر نیکوست خود از طعن شتی قرطیان رسم ‏ ‏ وگر خود بد بود هیچم رهاندم از جهانیان رسم

در صورتی که اول سوره شعر آدم خوانده باشند به بین از دور او تا حلقه باید اصحاب کلام بوده اند یکی در شان خویش آیتی میداند که مگر کلام را ختم من خواهم کرد چون دور او بگذشت چنان فراموش گشت که بیش هیچکس را حرفی از صفحه او یاد نماند زیرا چون لطفی زاید نداشت قبول قلوب نیافت و بسیار گوینده گان بسیار گوی که همه نقد در واز ضرب سخن صرف کرده باشند و چنان خامل و خامد که کسی ایشانرا نداند که موجودند یا معدوم پس معلوم شد که معتبر اتفاق و اجماع جمیع خلایق است نه غنا و عنایات رای خویش که اگر جمله نه اثان تیزی که بعد نگری مشهور اند چون امرؤ القیس و ذو الرمه و ذو الیقی و عمری الشعر غیر بیتی نیست و اگر شعر بسیار است بیان

گنی هم برین قیاس توانگر و بنگر که هر یک ازین شهسواران مضمار ضمایر چند خرق و طعن گمین دران ذوالیزن (خدا و شوکت) چشیده اند تا این ملک ابدی را خطبه بلند کرده که اگر هر یکی سلسلهٔ سوادی توانستی جنبانید و درین دربار یافتی و کلید انصاف خود بر دست خود بودی همه خود را کعب زهیر و ازهری ساختی ع

اگر تحسین شعر خویشتن کردم چنین باشد	که هر کس خویشتن را عنصری انوری داند
ولی غواص از دریا گهر بیرون کشد اما	چو وقت قیمت آید قیمت آن جوهری داند

غالب خاصیت شعرا آنست که هر نظمی که روان در قید تصنیف تواند آورد و از دقیقها سخن اندکی تواند سخت خود را از جملهٔ پخته کاران داند و گویندگان دیگر را الا زند و متشنا داننده الا خود را و بدگوئی نیکوگویان زبان دراز کند و با آنکه بداند کج میگوید البته برگشتی رضا ندهد و در جان ناپندار و دل ناپنداران خفته است مقدار نقد و نباشد که هر که خود را عمداً احوال سازد در عاقبت احوال احول شود اینهمه کوریها از انجا می افتد که غبار نقاره و کاویدیان یکدیگر میان ربط الیفه بنیاد دیست و هر جا که گاو و گاو غبار درمیان آید و ضرورت نظر مردمی را نور می نماید پس چون مردمی و انصاف از میان رفع شود ضرورت نظر بر عیب بیش از آن افتد که بر هنر حیران بی انصافانم که عیب دیگری که از ایشان دو وجب تر است می بینند و عیب ایشان که با ایشان است در آن کور میشوند

نظر چه ... کنی بیهوده بعیب کسان	تو نیز داری عیبی و کسان نظر دارند
همان نظر بخود انداز و عیب خود را بین	که تا نه تو نظر عیب جستن بر دارند

چو عیب خویش بدانی دگر چه پشنویش — همان شناختن عیب خود هنر دارند
یکی هنر نگیرند از میان پانصد عیب — جماعتی که ز عیب هنر خبر دارند
دریغ و وای کسانی که از هزار هنر — نظر بسوی یکی عیب مختصر دارند

و باز بعضی مجهولان لبستم معروف از آنها اند که در هر بازاری سخن فروشی کنند و بیش خریداران بینابذکری هم نیز زنند و نقد قلب ایشان ز ابر سنگ معبران عیاری نباشد و سکهٔ ثابت نگردد و صفحهٔ مزخرفات ایشانرا که نبر ہب بی تهذیب لوحی ملمع کرده باشند مبصران پیش نظر نیارند و در طبلهٔ بطلان مهجور و مدفون ماند از اشتعال آتش تغیر نہ باہنا بیرون بلکه از برلے جوشانیدن اہل عصر چون شعلهٔ آتش ہمه تن زبان شود و بزبان جهانسوز بازبایان دوزخ سخن گویند و هر جا که بیرسند از گرمی داغی بر دل می نہند که امروز بے بی قلم دود از او براق فلان برآوردیم و دوش از آب غزل تختهٔ سواد بہانرا بجیستیم بدین نواز نه خواہند که وزنی نہند۔

و ہم ترازو سنجیده گان دقایق شوند و از میزان این مصداق بنجبر که ؎

بیت
ترازو بنا دو لپه از منیوا ہمن آلنو زر — گرفتم یافت آہن فی زن زر قیمت کجا یابد

این قطعه از زبان آن معذوران معذی است که ؎

چونکه بستانند کامل را بزرگان سخن — ناقص گمنام از رشک حسد مجنون زید
خود کنند آغاز مدح خود که از گفتار من — آن فلان بی آب میرد و انفلان خون زید

تا بعد از انکه گردش سپهر برانده را چون ہلال بمرور ایام بعد از قرون بخیال انگیزی

انگشت نمائی جهانی گردانیده از آنجاکه رفعت آسمانی بار اوست هرچند روز بر
می آید بر آمد او بیشتر و منزلت او بیشتر میشود و در آفاق روشنتر و روشناس تر
میگردد تا از ماه غره بدرجهٔ کمال رسد و کامل شهر گردد و انوار او همه عالم را فراگیرد
و بعالم کبری با آفتاب مقابل شود و شب سواد او چنان فروغ لطایف یابد که روز
روشن توان خواند در اول بر آمد که هنوز هلال باشد بر آمدگان دیگر چون انجم
انجمن سازند و یکی چون پروین بخندد و میگوید که آن کاهنده اگر بدرجهٔ من رسد
شرف او باشد و دیگری چون زهره زحمه می آرد و دیگری چون عقرب نیش
میزند تا آن روز که کمالیت او بر همه جهان چون روز روشن گردد و آن ماه چهارده
زره وار از ده ماهی خود را العیاره کامل چون در سمت مغربی (یعنی مشرقی ۱۲) بیرون دهد و انجمن اجتماع
تاریک اختران را ویران کند گردد و جمله روشنان اندک نور را بپوشد پس دم هیچ کاذب را
در آن آئینه صبح صفا گیرا نیاید ؎

در شب چهاردهٔ چون جلوه سر پیش بود	خندهٔ پروین بر انجمن خویش بود

نی نی که چشمهٔ خورشید را تهمت ماهی نهادن و از ماهیت آب سخن بر گران باشد
روشن هر دو بی که انور مطلع او آفتابی منیر طالع گردد او را بهلال ناقص تشبیه
کردن از کمال نباشد لیکن نسبت کردن بماه نا نقصان نزد مزاج و دیگر خوب بود زیرا
روشن ماه آنست که یکی ماه تمام شب رو می میکند و نور آن و جاه سست
خویش روشن میگرداند و هر چند صبح کاذب بدمد شتر و پیر و پشت میدهد جلوه

ابیشتر میکند ومیگوید که من امروز مقابل آفتابم آهنگ روی او وآهنگ روی من
تا ناگاه صبح صادق در گوشهای آفتاب بدید آفتاب بر وی برآید و روی
در روی آورد وگرم شود در زمان کوته او یگزود و آنهمه کوکبه او بشکنند و از غایت
بیتابی سپر بیفگنند و در زمین فرو رود مثل ناقصان در زود مزاج همین حکم دارد که
از شب روی سواد دیگران روشنائی گرمی آرند و خود را میان جماعت خمول
وخمود بدر الدجائی میسازند ناگاه صادقی چون صبح نور روز دیده ایشانرا در می یابد
که پرتو آفتاب دولت کسی هست از بافتگی تاریکی شان می آرد **مثنوی**

زهره چندان بود ستاره نواز	که دف مه برون نیارد ساز
ماه چندان شود سپهر آرای	که زخورشید صفر باشد جائی
چون زند خنده آفتاب بلند	گم شود پیش ماه پنهان چند

اما سخنوران کامل را تشبیه با آفتاب روشنتر می آید زیرا که چنانکه آفتاب
همت وقت کاملست وازعین الکمال نقصانرا در عین کمال او نظری نه و انفکاک
ضو از وی تا صبح قیامت محال دار و بر همه کس نور پاشیده دلوا و از غیری نباشد
تمثال سخنورانی که در دوران خویش یگانه باشند هم برین مثال است که آفاق در
آفاق آثار دانائی دانارت روشنائی ایشان تار و زنشور لنشر است و انکشاف
روشنای برو شنائی
دوره دوره همه عالم از فیضان بی نقصان ایشان مستنیر و ایشان بذات
خویش منیر

کسی راکه زینگونه تابی بود	نه ماهی بود کافتابی بود

چندین حلوای ومیده الفاس وکاسه بخت دماغ که از دیگ سودا بکفچگیر قلم بردن آورده ام از برای آنراست که تهی دیدگان معانی را چشم پر شود واز نون دوات والف کلک نانی نادرست پخته کرده تا دفع جوع دفاقه جهل ایشان از اشباعی باشد این لذت اگر کسی را برسد بلکه این نعمت را از هیچکس دریغ نیست اما از هیچ کس در یغنیست ٥

لقمه زان من خورند وهم مرا گویند بد	ای مسلمانان فغان زین جمله کافر نعمتان

هر شکر قلم که درین کاغذ ریخته ام از نی قلم منست وعسل دیگران از نحل که بر نحل موهین من غوغا زنبوره می آرند چون خانه شهدش صد هزار سوراخ میکنند عسل من بیرون می آرند وهم پیش من فروشند ومن شکرانه این نعمت در روی ایشان از شکر شیرین تر میگویم آری لئن شکرتم لازیدنکم قطعه

کاس مالامال معنی نیست شان هست آری	میهمان رفته دریش شان خندیده گیر
در لقند رهای موری شهد شان هست آری	جز مگس گر انگبین آرد برون دزدیده گیر

هر سخن نیکو که از من شنوند از آن خود میگویند وهر بدی که خود میگویند از آن من میگویند وهمان بدگفت ایشان گواه من گواهی میدهد بر نیکو گفت

شعر

بناح الکلب یشهد لیل بدر	علی ان الکمال بحسم بدر

فریاد ازین کلته زبانان نیم کله که زبان تصنیف ایشان در کله تیغ کلک لسانی بریده است در استغراقهای من ببهانهٔ آشنائی در می آیند و دزدی آشکارا میکنند در سفینهٔ رخنه می افگند ایشان میشوند و سفینهٔ پر آب خود بلکه جمله سفینهای سوداگران این بحور را غصب میکنند یاخذ کل سفینة غصبا گوهرهای پیش من بر می چینند و من از ایشان مهره می چینم زیرا که میدانم که لآلی بزرگست و در دهان ایشان نخواهد گنجید **بیت**

دزد من اندجمله داند کسی که داند	کاندر کف گدایان گوهر نهان ماند

از تاریخ سنه خمس و ثمانین و ستمائة که سی و چهار ساله بودم تا غایت بر محرران دیوان جمع آمده بود همه درین دفتر ثبت افتاد و بعد ازین هرچه جمع گردد هم درین کارخانه خرج شود ان شاء الله انشاء که درین دیوان انشا که طغرا بیمثال دارد اگرچه بیشتر توقیعات کالبدی گشت اما هر یک منشور جاودانی توان خواند چون با ستصواب بزرگانست که عبارت از ادای اوصاف ایشان قاصر است بر حکم این منشور ولایت سخن که هم سیفی است و هم قلمی تا روز حساب اقطاع منست **ع**

مراست تا بقیامت ولایت معنی	که کلک من بسر تازیانه داد مرا

بزرگانی که من گدا این خردهٔ چند را از دریوزهٔ در های ایشان یافته ام ایشانند و ایشان اند که این نقد را نیکو شناسند و سره ناقد را شناسند از انجا که قلو قلب سره ایشانست جمله قلبهای عالم را در یک نظر سره کنند و سره گردهٔ ایشان را هیچکس قلب نتواند

وقلب کرده ایشان هیچکس ثابت نتواند کرد یکی از آنها مولانا شهاب الدین
الحق آن شهاب ثاقب که در لطافت طبع آتش پاره آبست و در دل شب روشن
روشن او از انوار غیب خبر آرد و صد هزار انجمن را گرم دارد تا جهانی از و مقتبس
گردد انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون دوم
قاضی سراج الملت که نور سراج امتی از زبان او بطاق فلک سر کشیده است
و بروج سما را روشن گردانیده او را سراج نتوان گفت بلکه قمر منیر توان خواند
تبارک الذی جعل فی السماء بروجا وجعل فیها سراجا وقمرا منیرا الوکه الله و رضی عن
ابیه سیوم برادر تاج الدین زاهد که میان پادشاهان سخن آن سر آمده را فرق مسلم
است اگر اخوان موافق آن یوسف لقا را هزار جان بها کنند همچنان باشند که یوسف را
بهفده درم قلب خرید باشند وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه
من الزاهدین و چهارم برادرم علاء الدین علی شاه نزل الالقاب الکل من السماء
وعلی لقبه تعلی السماء دوستی موافق و واقف و منصف که نه روی من نگاه دارد
و نه پشت با نصاف کند از آنجا که انتی قلم اوست در صحیفه من کذاب خبر رقم
راستی نکند زهی علی که صدق زبانش از خلق محمدی حکایت میکنند وجعلنا لهم
لسان صدق علیا یعنی بقدرت خدای در داستان من چه ایادی مبسوط
گردانید که مرا القلب یمین اعتماد بخشد و همچنین ایادی مبسوط گردانید که تفتنا
را که بالا دست انگشت شمرد و نام ... شاه اصحاب یمین دو آورد تا ذر

دستگاه سخن بازوی هن باشند من نیز از ابیات جنات حیات خویش ایشانرا
که میگفتند که ما اصحاب یمینیم بر مایدهٔ ما اصحاب الیمین فی سدر مخضود و طلح منضود
میزبان شدم و از سواد چون بوستان دل چون آب روان آن تماشا ظل ممدود و ماء
مسکوب دعوت شان کردم بعد ازین از میوهٔ دل خویش که بی انقطاع است
صلاء منع و فاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة در همه عالم چنان در دهم و بساط سخن را
چنان بر آسمان بگسترم که جهانیانرا معلوم گردد که نقش فرش مرفوعه در بهشت چگونه است
و نادانان ندانند که منشی مصنوعات را در ضمایر چه انشاها است و معنی انا انشأناهن
انشاءً چه باشد و آنچه فردا از ابکار و اتراب مر اصحاب یمین را وعده است که و
جعلناهن ابکاراً عرباً اتراباً لاصحاب الیمین اصحاب یمین را هم انجا مبرهن
گردد

بنگر به بیاض ورقم چند نکوئی است		گوئی که مگر نامهٔ اصحاب یمین است

بدان مقدار که حد دانش هست اگر دانا نیستم داناشناس هستم این حسیب را که در
عقد حساب آورده ام عقیده دارم که در دانش عربی و پارسی چنان اند که از عرب
تا پارس امثال این اماثل نیابند و در دادن انصاف چنانکه انصاف توان
دادن رحم الله من انصف درین مسوده چون نظر این بینایان تافته است
چشم دارم که بی دیدگان را جای کورکاوی نباشد زیرا که این مبصران از باریک
بینی سر موئی فرو گذاشت نکرده اند

ز آلایش این زلف نکو روی	نگذاشته ام فرود موی

شبهه خطائی که در دل ایشان بگذشته بر بنده بگذرانیده و از سر آن بگذشته
باصلاح ننوشته ه

آن سپیدی در میان شعر من دانی که چیست	ره شده است از بس که معنیها خرامان رفته اند
دوستان زانجا که ذیل عاطفت گسترده اند	نه آستین خاشاک خس از این ره من رفته اند
نیست باک از عالمی دشمن شو ز اقبال دوست	کانچه دشمن خواست گفتن دوستان هم گفته اند

هر مواخذه که دشمن خواهد کرد چون دوست بجا آورده است و بلقدر امکان در درد صحت
صواب کوشیده واجب کند که هیچ وجود دیر از این موجود امتناع ممکن نگردد و اگر بجای
رمزی و یا خیالی بنقصان مواخذه ماخوذ مانده باشد و پوشیده گذشته جائی که چندین
جوهر آفتاب تاب روز افزون لامع و لایح گردد یک شبه هم در نگنجد و جوهریان
پرمایه بدان نظر نکنند اما اگر خسی یا خسیسی از چندین در همان شبه را عیب خواهد
کرد آن بیچاره را معذور داشتم که هر کس آن کالا کشاید که در بار داره ه

گر مثل کتابی اندر کوی عطاران رود	کاربا گلخن بود او را نه با مشک عبیر
حلال خور دم دار خوز جعل گر سوی باغ آید بپوید	مگر سرگین گاو باغبانان
جن العنادل فی الروضات من عطر	وقد لیطیر غراب الردمن للجیف
دیوانه شدید عندلیب در باغ بسبب خوشبوئی	طیران میکند زاغ در باغ بهر گه دار

خداوندا این نخلخه تر و نافه اذفر به از دماغ کند مثنی جعل بوی جعل کوی که بر سر هر

کوی استنجاء هندوی کرده اند بدان بوی دماغ شان گنده شده نگهداه می که قدر نداننند افغانی را در ریزه داد ندروکه بوی باز النست یارا با حداث پلید مزاجی که هر یکی حدثی است حدیث نیست وسلامهم خیراه والسلام۔

صحبت کند شان جز زبی صحبت نیست　　بنشین ای سفله چو این شرم زپیشم برخواست

اما معذرت احرار که درین خط بنظر ازادی خواهند دید چنانکه از بنده گان توقع باشد بندگی کنم ۔

انصاف سخن لبتدم دواد هنر داد	انصاف دهم گر توز انصاف کنی یاد

بنده خسرو که درین بازار پر سودا بازره گان کم مایه است قدری متاع قلت که در خریطه داشت رحل کشاد وچنانکه رسم خریدار گیری باشد زنگی را چون ظلمی نور نامزد کرد شاید که مقومان این متاع ومقیمان این ضیاع چنانکه دانند توانند دلال لطف شوند ودر فروختن در محل دریغ ندارند وبیع را فروبالا نکنند که عیب باشد من خود قیمت کالاء خویش میدانم کالایش کساد داره داما چون کشادم وخود را در بازار گرم عاقلان لبستم باید که بر لبتهارا در کشادینند از ندیا ستهر ایشچی آیند نه یاستهرا هر چه نیک است از آن خود گیرند وهر چه بد است از من بگیرند سن سودائی هر حرفی ازین کتاب از خون سویدا سود کرده ام اگر ششش هست اینست واگر جگر همین از اکه شمه از شامه اخلاق هست از برای پرده پوشی عطار کم بضاعت این مشک را تعویذ خواهد ساخت وحرباز وی اعتقاد عقد کرده آنسونند که دربند داغ

نهادن است گرد جگر برخواهد آمد من نیز آن داغ از برای دل او قبول خواهم کرد و هر چیزی که درین اوراق منبت بر دل ابنرا و نهاد چنانکه هر از حیله اتش خویش آید اما دانم که دانا نادانی نکند و نادان هرچه کند از دانائی نباشد پس امید باشد که از همسران سرسری نتوانند جست ؏

ای کز سر جهل در غباری با ما	داری سر آنکه سر نداری با ما

هر هنری که من در کتاب کردم بشما بخشیدم هر عیبی که شما خواهید که در من بخشید هرچه درین سلک گزیده است از شما چیده ام دهم بر سرش می افشانم اَخَذْنَا مِنْكُمْ وَنَثَرْنَا عَلَيْكُمْ خاتونان خطا بسیار اندکه از حریر و قصب تن پوشیده و بیرون رفته اند پاک چشمانرا شرط پرده پوشی آن باشد که برهنه نکنند مهر این خوبان وفا و کرم است هر گرا این نبود جمله حرامند بر دل بسیار خواستم که در خلوت جای صمت بنجا جا گیرم اما جای آن نبود زیرا که گاه زبانه تَكَلَّمُوا حَتّٰى تُعْرَفُوا نه با اشتغال میدارد و گاه اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ لا فی طیلسانه پرده بر من درید آشنایان میگفتند که سخن آب نزد و از ده ماهی عدن است دل سنگین را بنوک قلم بکاو و بیرون تراو تا مردمان بدانند که شراب روحانی چه باشد وَاضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ از هیبت دو ربا لَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ بارها خواستم که این خامهٔ خام را از دست بیندازم هر بار که خود گفتم که اَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ عزور فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سُجَّدًا در سرم افگند که باز ریش بیش گرده تر صیعات

اشعار در ماندم اگر موسی موی موی از ریش فرعون دور کردمن میخواستم زبان تیز خود موسی وقت خود سازم و اینهمه رستخیز درهم پیچیده پاک کنم وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي ○

ای نیل سپهر از تو همیشه تبک وتاب		دریاب مرا تا نگذشت از سرمن آب

افسوس هزار افسوس که بدین افسونی چند مزور و دریغ هزار دریغ که بدین دروغ چند موه انفاس نفیس را بپایان آورده ام و عمر عزیز را بسر رسانیدم از شعر حاصلی که در مشت دارم مشتی باد دست دوالی که از باد و خاک جز خاک در مشت نیاید بسیار درین سودا شت در تاریکی نه دم اکنون اگر خواهم که دست شویم از باد دست نتوانم شست اینهمه هوای دل بود که سخن نام کردم و هر نفس در بروت افگندم و نتوانستم که این شعار زنخ را المحاسن يُوَارِي سَوْآتِكُمْ وَرِيشًا بنوشم گرفتم که این سخن از روانی باد دست آخر چند توان برانید قبول کردم که دفتر اوراق گلست آخر چند توان خندانید بر تن نامی برین شگوفه خاکست وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ درین پنجروزه عمر سهل باشد که چه ثمره برتواند گرفت خاصه که ایام بهار حیاتش همه ضایع برباد رود۔

یک گل نشگفت ازین گلستان مارا		افسوس که روزگار ضایع کردیم

چندین فکر که درین کفر دزندقه صرف شد بایستی که در کاری بایسته یعنی در عالم وحدانیت مصروف شدی ما برای آن آفریده شدیم که در بندگی او باشیم نه در

بندگی خود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنَ ودر فضای قضای یوم یفر المرء
من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه بنی اسرائیل قلم از صحن آتش مَاوٰیهُمُ النَّارُ نتوان
گریخت وبروانی مج ودنان از کانون کَانُوْا یَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ فَاهْدُوْهُمْ
اِلٰی صِرَاطِ الْجَحِیْمِ نتوان جست درینمقام دو پای از دو حرف لا باید برد اگر بتوان سر بباز دوا
پای بیار فردای قیامت که هر کس را فردًا فردًا حاضر آرند کُلُّهُمْ اٰتِیْهِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ فَرْدًا من
بدروز که امروز کار فرد انکرده ام اگر از حضرت فردانیت عمل مرا بر حکم اَلْاَعْمَالُ
بِالنِّیَّاتِ نادرست تو ابعاد بنیات سست تو بهار وشن شود که در آن مظالم الوا
چه ظلمتها پاره باشد رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا خسروا تا چند مرده را در تابوت کرده توان
گرداند که این دست هیچ وقت آن نیاید که این جیفه را که بر بستر فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَّرَضٌ
بیالوده است در فراموشخانه وَعِ نفسک کورنهم وازین وبا سرای اَیْنَمَا تَکُوْنُوْا یُدْرِکْکُمُ
الْمَوْتُ وَلَوْ کُنْتُمْ فِیْ بُرُوْجٍ مُّشَیَّدَةٍ بدان حرم فَفِرُّوْا اِلَی اللّٰهِ احرام حرم وَمَنْ
یَّتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ بر بندیم وبجانب کعبه وَمَنْ دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا عزم جزم کنیم
بار جار اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِیْنَ کمر خدمت ایاک نعبد و ایاک نستعین بر میان همت
استوار کنیم مگر در پیش گاه فِیْ مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیْكٍ مُّقْتَدِرٍ اقتدار یابیم بیت

کس بتو از خویش ندا مد رسید	تا تو نخوانی که توانند رسید

اگر آدمی بیچاره بداندکه این صندوق استخوانی را برای چه تحف نوادر ساخته
اند هرگز از خاره خس دنیا ملوث نگرداند قطعه

حقهٔ عاج اگر در کف طفلان افتد | لعب شان چون همه خاک‌ست بخاک اندازند

خاک بر سر مردم که چندین جواهر او امر دنواهی که آسمان تاب آن ندارد در و امانت نهاده اند و آنرا گم کرده و دنبال خرمهره هاے حیوانیست میدود اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهٗ کَانَ ظَلُوْمًا جَهُوْلًا بر من خاک راه طالبی باد که شب و روز در خاک خود را می بیزد تا گوهر گم شدهٔ آدمیت را در یابد که رشتهٔ سر بجای دیگر میکشد مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ

بیت

خاک می بیزم بدامن چون کنم گم کرده‌ام | در میان خاک در آبدار خویش را

پادشاهی خوب گوهر مفلسی را در می قیمتی بخشید مفلس که از بهر آبگینه صد هزار قطرات از دیده بباریدی هرگز آنچنان بخشش بنامده بود حالی که آن تحفه در دستش افتاد منتی برد و دلشاد بطرف خانه روان شد یک لحظه از سلک صحبت خویش جدا نکردی و چون آبله پیوسته بر کف دست کرده داشتی روزی در رستهٔ بازار می در در کف نهاده میگذشت ناگاه از روزگار بد آسیبی بدان مسکین رسید و در در خاک افتاد و ناپیدا شد سر رشتهٔ تمالک از دستش برفت از پای در آمد چنانکه مهره های پشتش نیز در خاک گم شده زمانی که حبهٔ عقل را باز یافت خاک بدامن مے بیخت ع

هرچند که خاک را ببیزی ای دوست | از خاک همان خاک بود حاصل تو

نماز شام در درون و بیرون غبار آلوده در خاک رفت روز دیگر که لعل آفتاب از
خاک بر آمد بخاکی باز آمد باز بخاک بیزی خویش مشغول شد چند روزی هم
برین گونه خاک شوئی می نمود و باران مینائی از دیده میر بخت دانه که در زمین
میر بخت بود سر بر نمیکرد تا روزی ابر دستی بر سر او سایه افگند نظرش بر آن خاکی
افتاد غبار های او را پدید آب در چشمهاش گشت آن دریا کف از در گذار در
گذار آمد قطرات از مژهاش چکیدن گرفت خاکی گوهری چون قطرهٔ آب خوشتر
از آن در خوشاب که در خاک گم شده بود بر دست مفلس نهاد عارفی حاضر بود
روی به مفلس آورده و گفت این ثمرهٔ صدق طلب تست نه عطیهٔ معطی ؎
تو بجو یاری که حد همت تست بو که معطی بقیاس کرم خویش دهد
اکنون ما که گوهر اصلی در خاک طینت گم کرده ام اگر بیابیم و نیابیم کم از آنکه یاری
دست امید از دامن طلب کوتاه نکنم باشد به که از آن بیزی کشاید آیهٔ
لَهُ مَقَالِیدُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ درین سر چشمه اگر قطره جوی جوئی یابی اما بجوئی
تا بیابی مَنْ طَلَبَ شَیْئًا وَجَدَ وَجَدَ برین آستان اگر در کوبی باصحاب صفه
رسی اما در کوب باش تا رسی مَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَ وَلَجَ کدام رونده درین مقامات
پای راست نهاد که صاحب قدم نگشت کدام نشینده درین مقام از سر پیشتری
برخاست که مالک و نیارسند وَالَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا ای حکیمی که
کنوز عرش از رموز تو زرده اند وسع کرسیّهُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ ای علیمی که بحور

فدا حسین

عالم از علوم تو قطرهٔ و هو بکل شئی محیط در آنمقام که غلغل زنجیرهای جهنم از گلوی عاصیان گوشهای عالم را گران کرداند کرا مجال که بی دستوری تو تشفیع تواند شد مَنْ ذَا الَّذِیْ یَشْفَعُ عِنْدَهٗ اِلَّا بِاِذْنِهٖ در آنحال که فراق فَرِیْقٌ فِی الْجَنَّةِ وَفَرِیْقٌ فِی السَّعِیْرِ پیدا آید کرا محل که بی اذن تو سخن تواند گفت لَا یَتَکَلَّمُوْنَ اِلَّا مَنْ اَذِنَ لَهُ الرَّحْمٰنُ وَقَالَ صَوَابًا بهر نادانی که میدانی وَلَا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غَافِلًا عَمَّا یَعْمَلُ الظَّالِمُوْنَ در حق من باطل کنی هیچ شفاعتی نمی ارزم کرم خود را تشفیع گردان و بدان شفیع کریم شَفَاعَتِیْ لِاَهْلِ الْکَبَائِرِ مِنْ اُمَّتِیْ بخش باد هرچه نیم نامهٔ خود را سیه کردم نامه شوئی صد هزار چون من سیه کار بیکقطره از دریای رحمت تو بس باشد هر که روی بآفتاب بیاآرد سیه روی گردد من سیه روی که از سبب آفتاب زرد و نیازروی درین سودا مانده است چون روی بآفتاب رافت تو آوردم سپیدروی گردان تا درمیان سیه رویان فَاِنَّ الْغُرَّ الْمُحَجَّلِیْنَ ید بیضا نمایم امیدی دارم که ازین ظلمت بازم رهانی و بنور معرفتم برسانی اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا یُخْرِجُهُمْ مِّنَ الظُّلُمٰتِ اِلَی النُّوْرِ هر خطی که درین صفحهٔ معما نشستم سلسله از دوزخ جنبانیده

هردمی که در ریختن سودا زدم شعله از سعیر افروختم

پادشاها سوزیم زنهار ۔ وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

گفتها را از من مپرس که جواب نتوانم گفت کردارها را بر من مشمار که حساب نتوانم داد

عنایت کن بر من مسکین عاصی	الٰہی یَوْمَ یُؤْخَذُ بِالنَّوَاصِی

دستگیر او رچاہ زندان دنیا محبوس ماندہ ام بِحَبْلِ الْمَتِیْن دست آویزم
بخش عذر پذیر ابر روش فساد لبفراخ کامی عادت کردہ ام در سبیل الرشاد
اعاقم فرمای حال پریشان من پریشان حالی جمعیت اِنَّ اللّٰہَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقُوْا میسر گردان
بشریت من تا مردم را بہ بشارت فَبَشِّرْہُمْ بِمَغْفِرَۃٍ وَّاَجْرٍ کَرِیْمٍ مبشر فرست چون
ہدایت ایمان بخشیدہ را بخشای واین بخشش از ما مستان لَا تُزِغْ قُلُوْبَنَا بَعْدَ اِذْ
ہَدَیْتَنَا وَہَبْ لَنَا مِنْ لَّدُنْکَ رَحْمَۃً اِنَّکَ اَنْتَ الْوَہَّابُ اگر خطا کارے از تو
فراموش کرد مگیر رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَّسِیْنَا اَوْ اَخْطَاْنَا اگر نادانی از بازیہای
اِنَّمَا الْحَیٰوۃُ الدُّنْیَا لَعِبٌ وَّلَہْوٌ ناخواندہ بر در تو عَالِمُ السِّرِّ وَالْخَفِیَّاتِ کہ خواندہ
ہمہ عالمی وَادْعُوا اللّٰہَ مُخْلِصِیْنَ آمد برحمت در پذیر وَارْحَمْنَا اَنْتَ مَوْلٰنَا بارخدایا
درین بارنامہ بسیار کذب با کلام صدق گستاخی نمودہ ام و میدانم کہ نادانی
کردہ ام ای علامی کہ بر کلام کامل تو نقصان روا نیست کہ این نقصان کامل را
اگر گناہیست از من ناقص عفو کن واگر فَالْعِیَاذُ بِاللّٰہِ درین گفتار من کذاب
حرفی بخلاف کلام اللّٰہ یا لفظی از دایرہ محمدی بیرون رفتہ است
و باتقدیر یکہ بخواہد رفت ختم ہمہ سخن برین میکنم کہ
لَا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰہِ ۵
این دعا ختم کہ

دیوان غرۃ الکمال

مصنفہ حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ یہ نایاب دیوان حضرت موصوف کی غزلون کا بہت بڑا ذخیرہ ہے ہم نے بڑی تلاش وجستجو سے اسکو بہم پہونچایا نہایت صحت وصفائی کیساتھ عمدہ کاغذ پر خوشخط طبع کرانا شروع کر دیا ہے۔ قیمت عہ

مجموعہ مرات خیالات خسروی

جسکے اندر حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی تصنیف سے تین رسائل شامل ہین (۱) مثنوی مرات خیالات توحید وتصوف کے بیان مین نظم (۲) انشاء رنگین نثر فارسی علم ادب اور انشا پردازی مین سب سے بہتر کتاب (۳) رسالہ اصول شاعری۔ فن شعر گوئی اور اوزانِ اشعار ردیف وقافیہ کے اصول وفروع کا مفصل بیان یہ مجموعہ نہایت نایاب اور عجیب وغریب ہے خوش قسمتی سے ہمکو میسر ہوا اور ہم صرف ۸ر مین آپ کی خدمت مین پیش کرتے ہین۔

دیوان نہایۃ الکمال

مصنفہ سلطان الشعرا حضرت امیر خسرو دہلوی قدس اللہ سرہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے پاکیزہ کلام کی تعریف کرنی ہمارے امکان سے باہر ہے صرف اس قدر بیان کرنا کافی ہے کہ اس دیوان مین آپ کے نہایت چیدہ چیدہ قصائد مثنویات قطعات۔ رباعیات۔ مطائبات چیستان یعنے پہیلیون کا مجموعہ ہے ایکمرتبہ ملاحظہ کرنے سے اسکی خوبی معلوم ہوگی قیمت صرف ایکروپیہ علاوہ محصولڈاک

آئینہ اسکندری معروف بہ سکندرنامہ خسروی

حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی عجیب و غریب حکیمانہ و فلسفانہ تصنیف جو آپ نے مولانا نظامی کے جواب میں تحریر فرمایا اور وہ مضامین اس میں اضافہ کیے جو مولنا موصوف سے رہ گئے تھے قابل دید اور نایاب کتاب ہے قیمت عمہ

منشور شاہی معروف بہ مثنوی خضر خانی

مصنفہ حضرت امیر خسرو طوطی ہند علیہ الرحمۃ جس میں سلطان علاؤ الدین خلجی کی فتوحات گجرات پر چڑھائی رانی دیول دی کی گرفتاری اور شہزادہ خضر خان کی عاشقی کے واقعات حسن و عشق کے کرشمے قابل دید ہیں۔

قیمت عمہ

نُہ سپہر خسروی

یہ کتاب حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے نو بحروں میں تصنیف فرمائی ہے سلطان قطب الدین مبارک شاہ خلجی کے تاریخی حالات ملک دکن و تلنگانہ کی فتوحات شکارگاہ شاہی اور فوج شاہی و دربار شاہی کے نقشے کھینچ دیے ہیں گیند بلے اور تیر و کمان کے مناظرے عجیب و غریب ہیں قیمت عمہ

صحت جسمانی - یہ اُس نادر رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے خلیفہ ہارون رشید کو تحریر فرمایا تھا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول و قواعد کا جو شخص پابند ہو جائے اُسکی صحت اور قوت روز افزوں ترقی کرے گی عمہ رسالہ اخبار غیب مصنفہ امام سیوطی تمام اعضا کے پھڑکنے کی مجرب تاثیرات کا بیان ہے جسکے ذریعہ سے آئندہ پیش آنے والے واقعات کا بخوبی علم ہو سکتا ہے قیمت ار

دنیا مین بے نظیر **شرح حکمۃ الاشراق** اور عجیب و غریب کتاب

اُردو

اس کتاب مین اُس علم کا بیان ہی جسکے ذریعہ سے حکمار اشراقین اپنے شاگردون کو صدہا کوس کے فاصلہ پر سبق پڑہاتے تھے شاگرد مشرق مین ہین اور اُستاد مغرب مین اور سبق ہو رہا ہی بعد مسافت اُن کے ارشاد و تلقین مین حارج نہین ہوتا تھا۔ اِس کتاب کے پہلے حصہ مین اُن منطقی مباحث کا بیان ہی جنکے معلوم کرنے سے انسان کی عقل سلیم بنجاتی ہے حق و باطل مین تمیز کرنے اور خدا کو پہچاننے کا ملکہ پیدا ہوتا ہی ہر بات پر نظر ڈالتے ہی اُسکے عیب و صواب سے واقفیت ہو جاتی ہے۔
دوسرے حصہ مین اُن مغالطون کا بیان ہے جو بعض علمی مسائل مین حکمار متقدمین و متاخرین کو واقع ہوئے ہین نہایت لطیف اور عجیب و غریب بیان ہے۔
تیسرے حصہ مین خاص مقصود کتاب یعنے عالم انوار اور علم اشراق کا بیان ہے یہ علم شعبدہ یا جادو یا مسمریزم نہین ہے بلکہ یہ وہ حقیقی علم ہے جسکے قواعد پر عمل پیرا ہوئے صوفیائے کاملین اور حکماء متالہین نے کشف و اشراق کے اعلے مقامات حاصل کئے اس علم کا عامل جب چاہے اپنی روح سے بدن کا لباس جدا کرکے دوسرے قالب مین اُسکو داخل کرے یا آسمان و زمین کی سیر کرکے واپس آجائے ہر ایک مخفی چیز کو معلوم کرنا مردہ لوگونکی ارواح سے ملنا اسکے واسطے مشکل نہین ہی اور اپنے آپ کو ہر ایک صورت مین ظاہر کرنا نہایت آسان ہے علامہ قطب الدین رازی علیہ الرحمۃ اس کتاب کی تعریف مین لکھتے ہین کہ اسکی ہر سطر نور کی قلم سے حور کے رخسار پر لکھی جائے اور اسکے معانی عقل کی قلم سے نفس کی لوح پر نقش کئے جائین دنیا مین آجتک ایسی کتاب لکھی نہین گئی جب آپ ملاحظہ فرمائینگے تو خود معلوم کرلینگے کہ یہ کیا چیز ہے اور اسکی کیسی قدر کرنی چاہئے۔

تینون حصون کی مجموعی قیمت پیشگی خریدارون کے واسطے صرف عام

ملنے کا پتہ مولوی حافظ سید حسن نظامی صاحبزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ مالک کتب خانہ نظامیہ صوبہ دہلی

